

طویر معرفت

یا

گلگشت حقیقت

۵۶۶

# بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز بیان شیربیرات ✽ تحقیق سواد قدرت آیات

طپش فرسود شوق ناله تمثال  
که خاموشی نو ساز است امروز  
ز (طو ر معرفت) معنی سرایم  
ز (گلگشت حقیقت) ترز با نم  
نو ای ساز مطالب صورخیز است  
اگر از خط نمی شد سر مه اندود  
بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ  
بمضرا بیست شو خیهای هر ساز  
بجائی میرسد هر جا خروشیست  
قلم صد رنگ معنی آفرین است  
در ایا می که دل صبر آزما بود  
چرخ شمع کشته بودم امانت آغوش  
نه فکر انجمن نی ذوق گلشن  
چه خاموشی نقاب سازاظهار  
کمان قبضه تسلیم خوئی  
حقیقت مشربی و ا رسته خوئی

ز تحر یک نفس و میکند بال  
غبار سر مه آواز است امروز  
بچندین کوه می نازد صدایم  
بصد منقار می بالدد بیا نم  
ولی گاه رقم خط سر مه ریز است  
معانی شور چندین حشر می بود  
با مید شنیدن میزند چنگ  
تا مل میکشد از سر مه آواز  
صربیر خامه هم مشتاق گو شیت  
یکی از سر گذشت شوق این است  
طبیعت نو نیا ز کنز و ابود  
به آن هستی که بود ازل فراموش  
قدم چون موج گوهر محودا من  
چه واما ندن دلیل عجز رفتار  
مقیم گو شئی آرزوئی  
کشید از برق دل چون شعله هوئی

نوت: عنوانهای این مثنوی بیدل را فاضل محترم حافظ رحمت الله کهگدای از نهجای قلمی تهیه نموده اند.

که ای عنصر مذاک ملکت ایجاد  
 درین ره پخته کاریهاست درکار  
 لطافت رفت از اجزای ذوقت  
 فسرده از آب و خاکت جزوناری  
 چه کلفت گشت سامان ملالت  
 چه خشکی آفت گشت تو گردید  
 اگر میداشت آهنگ و جودی  
 صفایت گشت محو پرده رنگ  
 بجای و مانند نیت دل مرد گیهاست  
 تو آتشخانه نهی تا کی فسرده  
 کسانی را که بر تحقیق راه است  
 چه خفا شست ای محروم جاوید  
 دلت آئینه و عالم ندید  
 تعافل بردل روشن و بال است  
 درین محفل چه شمع بید ماغی  
 بهر عضو تو دارد دامگاهی  
 هزار آئینه اینجا میزند جوش  
 گراز شمع تو جوشد بی نگاهی  
 دمی کا ئینه پنهان گشت در رنگ  
 همین چشمی که شایان تجلیست  
 معمائی معمائی معما  
 کسی کز معرفت یک شیوه بگزید  
 زهی و اثر و نی بخت حبابت  
 حراغ آگهی خلوت گزین نیست  
 کمال آنست کز خود باشی آگاه  
 طلسم حیرتی دارد حضورت  
 زخودیک عمر می باید جدائی

طلسم آب و خاک و آتش و باد  
 بخامی کرده ئی سودا خبردار  
 کثافت سرزد از مرآت شوقت  
 چو سنگ از و هم پامال وقاری  
 که رنگ بیضه پیدا کرد با ت  
 که جوش ریشه ها بر تخم پیچید  
 ز سارت شعله ئی میکرد دودی  
 شرارت خاک شد در خلوت سنگ  
 زمینگیری گل افسرد گیاست  
 حیات جاودانی چند مردن  
 نفس چون شمع موقوف نگاه است  
 که از چشم تو پنهان ماند خورشید  
 نگاهت با ده و غفلت کشیدن  
 که اخگر از مژه بستن زغال است  
 که از افر و ختن قانع بد اغی  
 تماشا ئی و شوقی و نگاهی  
 نگاهی صیقلی کن رنگ مفر و ش  
 نشیند انجمن ها در سیاهی  
 ستم بر جلوه رفت ای سربسر رنگ  
 چو گردد بسته زندان تجلیست  
 اگر خواهی گشودن چشم بگشا  
 جهان بی نهایت منحصر دید  
 که با آمد بسا غرجای آبت  
 فروغ مهر در زیر زمین نیست  
 چدر صحرا چه در خلوت چه در چاه  
 بظلمت می نشاند سیر نورت  
 که با خوشت شود گرم آشنا ئی

مپرس از دوری این راه نزدیک  
 شوی تا محرم خود دل طلب کن  
 ولی اینجا غباری پر فشانست  
 نوای ساز حیرت حیرت آواست  
 گر قدم با طفت نگشود راهی  
 سرفکرت نشد محو گر بیابان  
 بدریا گر نداری آشنائی  
 اگر در دیده سامان نگاهی است  
 غرض بوی نوای آشنای گیر

که دارد شمع پیش پای تار یک  
 به لیلی تار سی محمل طلب کن  
 که محمل نیز چون لیلی نهانست  
 چرخ عذا نام عفا نیز عفاست  
 جهان هم گرد دل دارد نگاهی  
 قدم باری برار از بند دامان  
 کف خاک ز ساحل کن گدائی  
 برون انجمن هم جلوه گاهی است  
 زهر گردی سراغ تو تیا گیر

#### هدایت

بگویش نغمه سنج محفل راز  
 که کهسا راست یکسر عالم رنگ  
 چه آب آئینه موج تلاشت  
 که خاک این جهان گل کرده اوست  
 چه آتش گرمی ما و من تو  
 کز دود دماغت را بلند است  
 کدامین سنگ سازد دلگهرانی  
 کز و پر و از آزادی نوایت  
 زهر جزوی کزین کهسا رجز شید  
 که ساز استقامت نیست جائی  
 همه محمل طرازد و شخویشیم  
 اگر آئیم اگر آتش اگر سنگ  
 تأمل گر کنی یکسر صدائیم  
 زبس افسردگی آئینه دار است  
 فسرده را گلستانهاست در چنگ  
 تأمل دارد اینجا شخص و حش

ز قانون یقین می آید آواز  
 هجوم آباد آب و آتش و سنگ  
 عرق پیمائی سعی معاشست  
 جبین حرص نم پرورده اوست  
 چراغ و هم زیر دامن تو  
 غبارت شعله خیز خود پسند است  
 فسرده نهایی قید سخت جانی  
 تعلق گشت و شد زنجیر پائیت  
 باین آهنگ خون گشتن خر و شید  
 زمین کوتا بيفشاریم پائیت  
 مقیم حسرت آغوش خویشیم  
 رمیدن ما یلیم و وحشت آهنگ  
 کز افسردن باین رنگ آشنائیم  
 صدا صورت نمای کوهسا راست  
 و گرنه ناله بید رنگ است بی رنگ  
 صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت

فسر دن نام پیدا نیست اینجا  
 توخواهی سنگ شوخواهی شررباش  
 ولی زین جلوه عشرتها تراشی  
 چه صحرا وجه دریا وجه کهسار  
 اگر صحر است در راهت خرابست  
 نه کوهت سنگره نی در نه دیوار  
 ندارد صید گاه شوق دامی  
 نمیگویم جهان را پی سپر کن  
 همین ویرانه حیرت شکنج است  
 همین بنیاد ویرانی نقابست  
 زهر گردی کزین ویرانه جوشد  
 اگر یک ذره زین رازت شود فاش  
 بهر جا گل کند رمز سرابی  
 در اینجا ذره خورشید آشیانست  
 همانا کبری است ای هوش دشمن  
 ببرق گفتگوی آتش طرر  
 گذشت آن برق ای غافل ز تجدید  
 تجلی بر درو بام آتش افکن  
 مزین پیمانده اندیشه در خون  
 سبقهای خیال خام تا چند  
 اگر هوش آشنای درس معنیست  
 خیال شور لیلی مختصر کن  
 چرا چون تیشه بیدسرنگون بود  
 صداهائی که شد با تیشه اش گم  
 چه لازم باشی از جوش تفکر  
 بچشم هر کجا خشت و سفالست  
 بدل تا کی توان زنگ هوس کاشت

تأملها خود آرا نیست اینجا  
 ز مانی جلوه داری جلوه گر باش  
 گر از سیر و سفر غافل نباشی  
 همه مشتاق تست ای غافل از کار  
 و گر در باست از شوق تو آبت  
 دو عالم بر صد آرا نیست هموار  
 گر از پرواز محرومی خرامی  
 دو کامی هم درین وادی سفر کن  
 که خاکش تا بخود بالید گنج است  
 که در تعمیرش آبادی خرابست  
 حضور گنج چشمک میفر و شد  
 شوی خورشید سیر از چشم خفاش  
 نیر زدن از صد جیغون به آبی  
 سراب آغوش بحر بیکران است  
 که دید نهات گم شد در شنیدن  
 دماغ حسرتی میسوزی از دور  
 چراغان دگر هم میتوان دید  
 تو داغ شعله خاموش ایمن  
 که آه از کوه نجد و حال مجنون  
 ورق گردانی او هام تا چند  
 جهان یک نسخه مجنون و لیلیست  
 تماشاهاست سامان نظر کن  
 که فرهادی مقیم بیستون بود  
 تو کردی نغمه ساز تو هم  
 ز سنگ بیستون شیرین تصور  
 زیارتگاه عشقی و جمالیست  
 که اسکندر غریب آئینه بی داشت

حقیقت تا سرا ظهار دارد  
 اگر تخت سلیمان باد می برد  
 ندیدی گرد عمر پر فشان  
 نه زین رنگست خاکست بنیاد  
 ز جرم عمریست هستی رخت بسته  
 همه از عالم بنگت خیال اند  
 اگر افسانه گوشت دل نخارد  
 از آن با جلوه چشم آشنا نیست  
 بجرم دورگردیهای فهم است  
 نشا نها میدهد نظاره ازدور  
 چمن در پیش و چشم در قفا تاخت  
 غرض آنست ازین افسانه خوانی  
 با وج چرخ اگر نتوان رسیدن  
 و گر گوهر برون ناید ز دریا  
 ز جنت تا شوی افسانه پرداز  
 حنائی تا توانی کرد مژگان  
 بد خشان گر براهت افکند سنگ  
 چرا در حسرت کان نشا پور  
 بدوران گر رسید نه است مشکل  
 اگر تحقیق معنی نسخه آراست  
 کنون در کوه (بیرات) آب و رنگیست  
 مهیا کن نگاره ا لتفا تی  
 گر آنجا یک نگه باشوق جوشی  
 ز حسن سبزه زارش گر کند گوش  
 و گر یا بد بسیر گلشنش با ر  
 بیدارش دیده گر فانوس دوزد  
 تو شمع شوق از آن محفل بر افروز

ازین آئینه ها بسیار دارد  
 ترا بهر چه باید خاک و خون خورد  
 که بر دوش نفس بست آشیانت  
 فلک هم کاغذ باد یست بر باد  
 صد امفر و ش از جام شکسته  
 هجوم نقش تصویر محال اند  
 نگاه از جلوه محرومی ندارد  
 که تا افسانه باشد دیده و نیست  
 که هو ش از معرفت قانع بوهم است  
 ولی خیره است در نزدیکی نور  
 که همچون گوش جز افسانه نشناخت  
 که چون حیرت بمژگان در نمایی  
 که شد مانع ز پیش پای دیدن  
 بروی آبله نتوان زدن پا  
 در خاکی بروی سینه کن باز  
 کف دریا مشوا ز درد مر جان  
 نگر دی غافل از اشک جگر رنگ  
 شود رخت کبود از ماتم سور  
 ز نزد یکان نباید بود غافل  
 بهر جا چشم و اگر ددتا شاست  
 که هر سنگش بدل بر دن فرنگیست  
 بید بر صنعت بیچون بر اتی  
 بباع خلد استغنا فروشی  
 چونر گس سبزه خیزد چشم بردوش  
 مژه چون شمع گردد پای رفتار  
 چراغ طور خاموشی فروزد  
 دو عالم گو بد اغ و هم میسوز

با فسونی لوای شوق سر کرد  
 طپیدن شعله زد در بند بند م  
 خروشی برد ما غم زد چو کهنسار  
 در آن معرض که طاقت ناتوانیست  
 و در عاالم مقصد سراغی  
 ز خود رفتن دلیل عاجز دل بود  
 که ناگه از نسیم شوق تقدیر  
 گل را یات (شکر الله شانی)  
 من (بیدل) به آهنگ دعایش  
 بند و قیالنا تش از خودم برد  
 بپای شوقش آنجا سر کشیدم  
 مقامی یافت شوق جستجو ساز

که طوفا نرا سرا ز جبینم بدر کرد  
 بر آتش ریخت بیستا بی سپند م  
 ولی چون کوه بودم داغ رفتار  
 پرا فشاننی چو مژگان آشیانیست  
 ضعیفی دستگاه بید ما غی  
 فغان میرفت وجولان پا بگل بود  
 بموج آمد بهارستان تند پیر  
 برق آن زمین کرد آسمانی  
 گرفتار طرف دامان لوایش  
 که آسایش بر فقرم قسم خورد  
 باین کیفیت آن ساغر کشیدم  
 که گردش با تحیر بود گلزار

#### در صفت بیرات

چمن سامان بساطی کز خیالش  
 توان گریک نفس آنجا گذر کرد  
 بکوهش گرتوان جام هوارد  
 ز بس ذوق طواف آن صنام زار  
 قضا طرح بنائی کرد ایجاد  
 بر نگ بادیه یکسر نشه پرور  
 فلک نازید بر انگشتر ینش  
 شکوه عالم عظمت مسلم  
 ز خاکش در نظر گاه تأمل  
 نگه تابا غبارش آشنا بود  
 سواد او بسامان سرمه‌ئی بخت  
 فضایش آتند رو سعت عیان کرد

نگه بر خلد ریزد گرد بالش  
 بحسرت عمرها بایده سفر کرد  
 بر نگ ابر بایده قطره هار زد  
 چو مشتاقان بگردش گشته کهنسار  
 که طوفش کوه را رقص جمل داد  
 طلسم کوهسا رش خط ساغر  
 که حاصل شد نگینی چون زمینش  
 نگینی را که باشد کوه نباتم  
 لطافت موج زن چون آب از گل  
 مژه عرض دکان تو تیا بود  
 که در چشم دوعالم میتوان ریخت  
 که وقف مشرب دل میتوان کرد



ز طوفان بهار انبساطش  
 بن هر خار صد گلشن در آغوش  
 بکوهش از صفای طبع خار  
 مپرس از سنگ همواری بچنگش  
 که از سنگش توان گوهر تراشید  
 رگ ابری کزین کهسار خیزد  
 ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی  
 دل هر ذره اش تخم بهاری  
 بهر آئینه حیرت خفته چندان  
 درین آئینه ها خوش سحر جو شایست  
 بناز و خرمی بر سبزه زارش  
 درین گلزار چون انبار گندم  
 شگفتن بسکه لبریز است اینجا  
 چو بوی گل ز طوفان شگفتن  
 چمن گر غنچه‌ئی را نقش بسته  
 تصور هر طرف می بندد احرام  
 توان بستن درین ره بی تأمل  
 هوس گر مست سیر آسمانست  
 نگر دد تا ابد جوش طرب کم  
 سحر هر که بگل دامن فشانند  
 اگر شامی و صبحی جلوه فرماست  
 هو ا تا جمع گشتن ا بر بندد  
 رطوبت آنقدر صافی نگار است  
 اگر طوفان کند یاد قیامت  
 بحکم شوق اگر و هم غباری  
 ز تا ثیر هجو م موج سنبل  
 تکلف بر طرف این وضع خرم

زمین تا آسمان موج نشاطش  
 کف هر خاک صد آئینه بردوش  
 شرر چون جوه از آئینه پیدا  
 مگوا از خاک یا قوت آب و رنگش  
 ز خاکش بر رخ گل رنگ پاشید  
 ترشح خون صد یا قوت ریزد  
 نقاب چهره را ز بهشتی  
 کجا سنگ و چه خشت آئینه زاری  
 که تمثال دوعالم کده پنهان  
 باین طوفان تحیر جلوه پوشیست  
 بیالدر سرکشی از کوهسارش  
 نیایبی دانه‌ئی را بی تبسم  
 زمین تا چرخ گل خیز است اینجا  
 بدل را ز کسی نتوان نهفتن  
 چو مینا ر نگها بیرون نشسته  
 همان بخند گل یزند گام  
 بنقش پا طلسم خند گل  
 تبسمها جو صبحش نرد بانست  
 جنون تا ز است این وجازی هم  
 هوا از ابر سنبل گسته اند  
 گشا دو بست مژگان فرصت آراست  
 نفس تا پر فشانند صبح خندد  
 که لوح نوخطان هم بی غبار است  
 غبار اینجا نازد راست قامت  
 دهد عرض بلندی سبزه واری  
 شود گم چون شکن در زلف و کاکل  
 ندارد د خاد هم والله اعلم



چنان جان پرور افتاده است آبش  
 هوایش طبع را چند آن مقویست  
 ز گلزارش نسیمی در قفس کن  
 نگاه آنجا اگر گردد زمینگیر  
 قدم را گرسیرش ناتوانی است  
 بهر رنگ این فضا می بایدت جست

که عمر خضر با لدا از حبابش  
 که آنجایی نفس هم میتوان زیست  
 دیگر صد صبح سامان نفس کن  
 بحیرت عالمی ز یرنگین تگیر  
 چو اشک از پافتادن هم روا نیست  
 بهجت چون رسیدی عشرت از تست

تو صیف بهار و بر شگالش گلریزی رنجه کمالش

بیا ای اشک بی با و سر آهنگ  
 که فصلی سرکنیم از بر شگالش  
 بمژگان تا بکی با ید فسر دن  
 دمی زین گفتگوی رشحه پرور د  
 لب خشک بیا ن را تر زبان کن  
 کنون گامی بلغز لش میگشایم  
 همه گر راه مقصد نیم گام است  
 درین منزل که جز آب و هوا نیست  
 زمین و آسمانش یک حباب است  
 رباعی گوی مضمون عنا صر  
 ز بس آب و هوا اینجا زیاد است  
 اگر از عنصری خوانی سحاییست  
 بر نگی معنی خاکست نایاب  
 چو گوئی خاک بادش برده باشد  
 ز جوش ابر و فیض رشحه کاری  
 درین موسم ز بس طوفان کمبانی  
 چسان شبهای هجران عاشق زار  
 که خاک اینجا تیمم و ارام نیست

بطوف مدعا سر تا قدم لنگ  
 روان گردد یم با سیل خیا لش  
 چو و هم از ابر تصور آب خوردن  
 بساط صفحه ابری میتوان کرد  
 چو مژگان خامه ئی رانا ودان کن  
 که در گل می رود چون خامه پایم  
 شنائی میکنم جولان کدام است  
 کسی با آتش و خاک آشنا نیست  
 که هر سو میخرا می باد و آبست  
 بر بط وزن تعدیل است قاصر  
 بهر مصرع دو عنصر مستزاد است  
 سمندر تا نویسی مرغ آبست  
 که شد گرد یتیمی در گهر آب  
 و گر آتش بآب افسرده باشد  
 میسر نیست اینجا خاکساری  
 زمین گیری بود کشتی نشینی  
 بر خاک افکند از دوری یار  
 غبار از مطلب نایاب کم نیست

شهیدی گرو داغ زندگانی  
 مهیا ما ز تابوت از حبابش  
 مزین گویای نفس بیهوده دامن  
 چراغی گر برافر وزی دل افروز  
 زهی معموره کیفیت اسباب  
 غبارش همچو امواج گهر صاف  
 چو بر گنگ گل درود یوار نم خیز  
 لب بام از رطوبت ابر معراج  
 بوصفش گر نماید خامه اقبال  
 ز سیرابیش گر حریفی نوشتی  
 وضوئی گر کند زاهد باین آب  
 درین وادی که طوفان اوج دارد  
 که اینجا تا نشان پا حبابیست  
 رطوبت بسکه گرم آهنگ او جست  
 چنان طبع هوایم پروری کرد  
 تراوداشد اگر لب ناله گوید  
 ترشح گر کند شوخی باین رنگ  
 باین طوفان جهان گر آب گیرد  
 نگه آب و نفس آب و جگر آب  
 مژه تا جنبش آرد آب جوشد  
 چنان خشکی ز عالم رخت بسته  
 کنون از خانه ویرانی میندیش  
 ز مینگری مکن اندیشه ز نهار  
 بحیرت خشک و ماندن و بالست  
 درین صورت که باران جوش دارد  
 تو هم چون ابر بر مستی صلازن  
 حبابی شو نفس در لب فرو بند

شود آماده خاک آشیانی  
 با مید زمین برده به آبش  
 که اینجا نام آتش نیست روشن  
 و گر آتش طمع داری نفس سوز  
 قیامت گناه چندین عالم آب  
 گلش در آب گم چون درد در صاف  
 ز سیرابی زمین یک جام لبریز  
 حصیر صحن طوفان با فامواج  
 نگر دد خشک تحریرش بصد سال  
 توان در جوی مسطر را ند کشتی  
 عصا فواره گردد سبزه دلاب  
 نه تنها جاده حکم موج دارد  
 بر نگ چشم عاشق برج آبیست  
 چودریا سر نوشت خاک موجست  
 که خا رخسک صد مژگان تری کرد  
 تونی میکا ر تا فواره روید  
 شود آب آتش یا قوت د رسنگ  
 مبادا آتش د لها بمیرد  
 ز حسرت نگاه دل تا چشم تر آب  
 و گر پیچد نفس گردد آب جوشد  
 که ساحل نیز در کشتی نشسته  
 بدوش سیل باید رفت از خویش  
 که سنگ اینجا شزاء ارد کشف وار  
 برون از خود آخر پرشکال است  
 کد امین خانه ویران هوش دارد  
 جنون کن خیمه بر روی هوازن  
 جهان آبست بر بازو کدو بند

از ن گلشن که سیرابی بهار است  
 نم چندی بمرگان کن فرام  
 کثافت را لطافتها تلافی است  
 هر رنگ این بساط آرزو خیز  
 چندین جلوه دام دلرباییست  
 طلسم خلد می ندد فضا یش  
 اگر ابرسیا هی قطره پیماست  
 و گرا بر سفید آتش عنان است  
 فلک اینجا سبق مشکل برد پیش  
 هوایش شاهدی شرم انتخابست  
 بگای تا نمائی گرم دیدن  
 بهر صورت ترشح میکند گل  
 درین موسم بتجدید طهارت  
 نمینگویم بسوی آب روکن  
 زس موج لطافت میزند جوش  
 چو آن عکسی که در آئینه جا کرد  
 سجایا بشگ بریزد آبروئی  
 که گرخواهی سراپا وج گشتن  
 درین طوفان سرای بارش اسباب  
 که تاخواهی نفس ازدل کشیدن  
 مپرس از بارش دریا خرو و شش  
 دیگان فتنه بر شوخی کند میل  
 بهر جانب که گردد شوق راهی  
 که اینجا تا قدم واری تراشد  
 گجوئی درین ره آیدت پیش  
 که ی تسلیم نتوان یافت راهی  
 درین بهان چه لازم فکر دیگر

فضا یش چون سحر شبنم غبار است  
 بشو نقش تماشای د و عالم  
 چه لازم خاک خوردن آب کافیت  
 چو چشم حیرت از شو قیست لبریز  
 بصدنیرنگ مست خوش ادا یش  
 بر طایوس میریزد هوایش  
 کواکب ریزی دامن شبهاست  
 همان صبح طرب شبنم فشا نیست  
 مگر آتش زنده در صفحه خویش  
 که از جوش عرق ابرش نقاب است  
 تماشا کن سراپایش چکیدن  
 ندارد گریه عاشق تأمل  
 ز کوشش اکتفا کن براشارت  
 هوایا تا در خیال آید وضو کن  
 گشوده وسعت از هر قطره آغوش  
 بشبنم میتوان مشق شنا کرد  
 بیالدهر قدر در دیده جوئی  
 چو انصاف از سرش نتوان گذشتن  
 بجای برده است اندیشه را آب  
 صدای موج می باید شنیدن  
 که طوفان بر نمی آید بجوشش  
 نهان چون قطره باید گشت در سیل  
 طپیدن وامکن از بال ماهی  
 سیاحت نقطه خود شسته باشد  
 ز پیراهن بر و ن آینی از خویش  
 ندارد موج جز دریا پناهی  
 که بارانی همان ابراست بر سر

## صفت ابر

چه ابر آئینه ناز گل و مل  
 ولی زلفی که درك جنبش باد  
 جنون پیمان چشمی گریه آهنگ  
 سپهری رزش سیاره خیر - ن  
 چو مژگان هجوم اشک بسته  
 رسانده دود ودائی بگردون  
 همان دوانه ژولیده موئیست  
 گهی ز برق ر آفاق خندد  
 به تیغ کوه گاهی سینه مالید  
 دمی کز بیکسی دود داغش  
 بشوید چشم ترخواهی نخواهی  
 نگویم ابر مستی نشه فیلی  
 ولی فیلی که تا جو شید میلش  
 چنان فیلی که تا شد فتنه مایل  
 عرق با شد گواه مستی فیل  
 اگر گردد بکوه این ابرراهی  
 وگرسوی بیابان آورد و رو  
 همه گر بر رخ دریا ستیزد  
 باین طوفان کند هر جا کمینی  
 چو بگشاید کف تاراج خشکی  
 بهر جا نیم شب نیم ر شحه کارد  
 شرر هم تر دما غیها فروشد  
 اگر آئینه نم گیرد درین حال  
 ازین ابری که وحشت قطره اوست

بهار صد شبستان زلف و کا کل  
 هزاران دل تواند کرد ایجا د  
 سیه مستی شکست شیشه در چنگ  
 شبستانی چراغان زیر دامن  
 قدح درد ست مینای شکسته  
 بلند یهای موی فرق مجنون  
 که با سودای خویشش های وهو ئیست  
 گهی بر خاک سیل گریه بندد  
 گهی گیر دره دشت و بنالد  
 شود صرف سیاهیهای داغش  
 ب موج اشک از داغش سیاهی  
 بگردون موج زن دریای نیلی  
 بپیچد کوه را خرطوم سیلش  
 فلک ها را چو کف ریزد بسا حل  
 تموجها دلیل شورش نیل  
 شود داغ پلنگان فلس ماهی  
 بجوشاند حباب از چشم آهو  
 شکست بحر بر هر قطره ریزد  
 بغواصی مگر یا بی زمین  
 شود خور شیده هم محتاج خشکی  
 مزاج عالم از خشکی بر آرد  
 ز سودا روغن بادام جوشد  
 بشوید خشکی از دامن تمثال  
 جهان یکسر سواد چشم آهوست

تما شا خافه مژگان سید هیست  
 قضا یک عمر سودا در جهان کاشت  
 به آن دودی که از طبع زمین جست  
 که ریزد عشق آنجا تخم ایجاد  
 زمین همی کز ننگ کلفت  
 نفس در سعی بیتابی گذارد  
 محبت آنچه در دامان او ریخت  
 ز هر تخمی که گل کرد از زمینش  
 که عشقا امروز بحری قطره پدماست  
 بغفلت بیخبر از دل نباشی  
 بهر سو لعمه نظاره تیز است  
 از و کام تمنا میتوان خواست  
 حصول آرزو زین تخم برگیر  
 لطافت مزرعی در چشم داری  
 که حاصلها در آغوش است امروز  
 ز بس نشو و نما ها گرم دخلست  
 نگاهی در زمین جلوه اش کار  
 تأمل خرم جمعیت آراست  
 گر این ابر است باید آب گردی  
 بذوق سایه زلفی کمین کن  
 مژه بگشا و سر جوش فرح گیر

کز و هر قطره چشمی و نگا هیست  
 که این دوز از ماغ خاک برداشت  
 هو اطرح زمین د یگری بست  
 کند سر سبزی آفاق بنیاد  
 کشد زین خاکدان دامان الفت  
 ولی با تهمت پستی نسازد  
 بجای تخم یکسر آبرور یخت  
 دلی زد چشمک شوق از کمینش  
 بهار از جیب شبنم خلرت آراست  
 از آن چشمک زدن غافل نباشی  
 زمین آشنائی چشم خیز است  
 که این تخم آبیار مزرع ماست  
 نگاهی آب ده باغی ببر گیر  
 چرا تخم تمنائی نکاری  
 سحاب فیض گل جوشست امروز  
 مژه تا جنبش آرد ریشه نخلست  
 چو حیرت گل کند آئینه بردار  
 تحیر حاصل کشت تماشا است  
 و گر گیسوست یکسر تاب گردی  
 همه گر روز با شد شب نشین کن  
 نظر بر قطره تا افتد قدح گیر

#### صفت قطره

کد امین قطره شوقی آرمیده  
 کتابی برده از یک نقطگی پیش  
 جگر زین نقطه الفت کبابست

زدقت بحر در گوهر خزیده  
 سراپا انتخاب معنی خویش  
 که تا مضمون دل می بندد آست

گهرهای محیط عالم پاک  
 بان موج طرب نتوان کشیدن  
 ز جوش وجدشان هنگامه پرداز  
 جهان روشن چراغ بزم اقبال  
 با هنگ چکیدن بسته محمل  
 همه گوهر متاع سینه صافی  
 بنعمد دل مستان روانه  
 شررها شسته از دل داغ گرمی  
 ز هر یک قطره هنگام چکیدن  
 که از ی اتفاقی عجز کوشیم  
 دمی کاین قطره ها برخاک ریزد  
 حبابی کز نقاب قطره جو شد  
 که خود را اندکی از خود تهی کن  
 اگر نتوان بزم جلوه جا کرد

ز غلظانی روان تا دامن خاک  
 گهر در رشته شوق چکیدن  
 نگه در رقص بسمل آشیان ساز  
 ازین پروانه های بی پروا بال  
 ز اوج بیخودی یک روان دل  
 گل جمعیت بی اختلافی  
 شکست یکجهان آئینه خانه  
 گهرها در گره پیچیده نرمی  
 نوایی میزند بال طپیدن  
 همان بحریم اگر با هم بجوشیم  
 بسامان حباب از آب خیزند  
 بچشم شو قم این عینک فروشد  
 بکاهش چون رسیدی فری کن  
 باین تدبیر باید چشم واکرد

### صفت حباب

زهی وضع حبابی سرو پا  
 نفس در دامن دل پاکسته  
 و مضطرب نفس دامان و پایش  
 اگر چشم است رغیرش نظر نیست  
 چو ساق پادشاه عالم آب  
 حیا چون چشم حصن آهنبینش  
 چو او توان صفای سینه دادن  
 نهفته از نفس آن سر چشم  
 نفس در آینه دزدیده زان رنگ  
 چراغش در کمین پاس ناو

که حیرانی ز نقش اوست پید  
 نگه باشم عقد دیده بسته  
 نگاه و چشم تر روی و قفا یش  
 و گر پا از خودش بیرون سفر نیست  
 کلاه آرای ناز از وضع آداب  
 خموشی همچو لب نقش نگینش  
 نفس را صیقل آئینه دادن  
 پری در آینه چون نظاره در چشم  
 که رشکش سوخت آتش در دل سنگ  
 نفس در دیده ترا از وضع فانوس



تهی از خود شدن سامان سازش  
 که گوئی بیضه مرغابی است این  
 تهی چون گشت کشتی باد بانست  
 که گر چشمی بهم مالدشکسته است  
 قدم از عا جزئی نشکسته دامن  
 مقیم گو شه حیرت نگاهی  
 نفس روغن چراغی شعله جسته  
 خیال محض می افروزد و بس  
 ولی تا پرزند ساز نفس نیست  
 تا بشگافت نامی هم ندارد  
 جهان زین رنگ در جوش است دریاب  
 که من هم گر بخود اندیشم آیم

سبک و حی و قارامتیا زش  
 چنان بر آب دارد سیر تمکین  
 بهر آب از سبکباری روانست  
 بان رنگش نزاکت نفس بسته است  
 نگاه از نازکی نگشوده مژگان  
 ز مینگیری طلسم اشک و آهی  
 هوا صهبایا غی دلشکسته  
 بفا نوسش نفس میوزد و بس  
 چو صبحش در قفس غیر از نفس نیست  
 معمائی چنین عالم ندارد  
 طلسم حیرتی گل کرده از آب  
 مهر سید از تماشای حبابیم

#### اشارت

حباب آئینه دلداریم بود  
 نگاه از چشم حیران ناله میریخت  
 ز وضع بدلی بیدل چرائی  
 سرب میو درین عالم کلاهیست  
 که گردون ز مینهای دگر باد  
 همین فصل تروشح می شمارد  
 هوا بی ابرباران دارد اینجا  
 که در طبع هوا چشم تری هست  
 بخاک او دلی گردیده است آب  
 که چون چشم ترم یک فصل اشکست  
 بحسرت میکند عریانم از صبر  
 کتانم میزند بر روی مهتاب

شبی کز گریه طوفان کاریم بود  
 نفس در پرده دل آه می بیدخت  
 که ای غافل تو خورد هم چشم مائی  
 طربها کن گرت اشکی و آهیست  
 غرض این سرزمین الفت آباد  
 چو رحمت فرصتی دیگر ندارد  
 رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا  
 محبت را باین وادی سری هست  
 همانا از هجرم شوق بیتاب  
 بر این معموره ام صدر رنگد رشکست  
 تمنای پرند نیلی ابر  
 تماشای جمال شسته آب



تا مل نیست در درس جنو نم  
بهار اوراق میگرداند اینجا  
ترشح تا نفس در ابر دزد بد

که تا دم میزنم صد رنگ خو نم  
تحیر گلستان میخو اند اینجا  
خروش جلوه زار سبز ه با بید

### صفت قوس قزح

ز موج سبزه و گل رنگها جست  
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ  
چگونم چیست آن نقش تحیر  
رنگ ابر بهار ستان نیرنگ  
پر طاق و صف رشته دام  
کشیده خامه نقاش فطرت  
آدای ابروی رنگ آفرین است  
که میفهمد بچندین رنگ ایما  
سپهر رنگ اگر دارد هلالی  
نزول قطره ها از اوج افلاک  
خد رنگ بیخطای این کمانست  
بصید هوش نا و کها گشاده  
نموده از صفای شست اعجاز  
بروی این کمان مشکل ستیزی  
لطف از به بگوش رنگها یش  
نگاه از شاخ سنبل تا رنگ گل  
رنگ این کمان کم سر کشیده  
همانا آب دا داسه دیرنگ  
بهر جالعه تیغش پدید است  
نمیدانم چه سحر است و چه افسون  
گر این تیغست باید گشت بسم

شفق تابی زد و قوس قزح بست  
ببالد از زمین تا آسمان رنگ  
که خم شد این زمان دوش تفک  
طاسم ریشه فردوس در چنگ  
خیال لعل نو خط بر لب جام  
خطوطا متحان رنگ قدرت  
که ابروی طرب را وسمه این است  
اشارتهای ابروی تما شا  
جز این شکل جنون بنما مثالی  
اگر بینی بسوی رکز خاک  
که تا آماجگاه دل روانست  
همه پیکان به نیرنگ آب داده  
جهت دایک قلم نخچیر انداز  
مگر چون خم در آغوشش گریزی  
نزاکت بسته دام لقا یش  
تما شا کرده در باغ تا مل  
ز بار رنگها دوش خمیده  
دم تیغی بخون یکجهان رنگ  
نظر تا کرده تی کلفت شهید است  
که هم تیغ است و هم زخمیست پر خون  
وگر باشد کمان قربان او دل

به عالم گر پس از سالی و ماهی  
 بود زین کوه هابی فصل تعطیل  
 زدوش کوه آویزان کمانش  
 همه گر کوه اینجا تیغ بند است  
 کند این کوه اکنون فتح کهسار  
 همین کوه اینقدر دیوانگی کرد  
 گر این کوه از هجوم برق و باران  
 از آن تیغ آن چه رنگین لعه به جست  
 ز تیر آخر چه افسون جلوه گر شد  
 ز چشم طالبان دانش آهنگ  
 که در آفاق هر جا کوهسار است  
 بهر جانش ابری با شکوه است  
 درین وحشت سرا پرمردگی نیست  
 زمینگیری که دارد سرگرانی  
 اگر کوه از فسرده شدن زمینگیر  
 برنگی کرد از و اما ندگی صبر  
 فسردهن زین صفت مطلق عنان شد  
 بخاری کرد ماغ شوق انگیزت  
 معین شد بطبع معنی اندیش  
 همین یک ناله زین کهسار پیداست

کند از گوشت ابر و نگاهی  
 نما یا ن چون کجک بر گردن فیل  
 ولیکن زه بگوش آسمانش  
 کمانش یک سروگردن بلند است  
 که شد از تیغ بند یها کماندار  
 که تیغش با کمان همخانگی کرد  
 دم تیغی و تیری کرد سامان  
 که زیر زخم تیغ آسوده بنشست  
 که هم خود ناوک خود را سپر شد  
 مبادا محتجب اسرار تیرنگ  
 غبار انگیز ابری و بخار است  
 همان تمثال شوخیهای کوه است  
 همه آزادی است افسردگی نیست  
 تلافی جوست از فیض روانی  
 نشد تو میدا زامداد تقدیر  
 که آخر ریخت رنگ وحشت از ابر  
 جنون کرد و باین صورت روان شد  
 چواشک اول بروی خویشتن ریخت  
 که سیر خلق بیرون نیست از خویش  
 که بر ما آنچه می آید هم از ما است

کیفیت ابر و رنگ کهسار ❁ پیمانه جلوه های سرشار

بیای ناله پر کار جولان  
 رسانید اضطراب دل بکوهت  
 ازین کهسار اگر بای حضور ی  
 زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ

که انجام تر شد آغایان  
 کنون وقتست اگر باله شکوهت  
 دمانی رعدی از آواز موری  
 ز ساز هر دو عالم جوشد آهنگ

شکست جام رنگی گر کنی ساز  
 درین کوه از نفس واری شمردن  
 همه گر یک الف جوشی دراعداد  
 بجوشد زین دبستان کلمات  
 فلکها را چو نقش پاکنی پست  
 مروجای دگر جای تو اینجاست  
 بعیش آباد این محفل رسیدن  
 زاهل اعتبار هوش دوراست  
 بهر سازی که چشم شوق شد باز  
 که بی نقش جدارو سیمف دیدن  
 ز فهم بام و درکاشانه پیداست  
 چه دید آئینه ات از حسن جادو  
 ندارد خلوت هر جزو ازین کل  
 اگر درس تأملها روانست  
 تأمل هر کجا آئینه گر دید  
 بهر جا دقتش با فطرت آمیخت  
 تأمل از نمی بحر آفرین است  
 خوش آن کز دقت ساز تأمل  
 ز گلشن گر شود چشم نظر یا ب  
 بگلخن نیز ناقص در نمایی  
 نگه را قانع یک جلوه مپسند

بشر حشر خواهی شد هم آواز  
 توانی حکم بر افلاک کردن  
 زهر سنگی بصفری یا بیامداد  
 خروش صد جواب از یک سواالت  
 ولی گردامنش نگذاری از دست  
 تماشای طپشهای تو اینجاست  
 می تحقیق جا مش ناچشیدن  
 اگر هوشیست تفتیشی ضرور است  
 برنگ نغمه شو غواص آن ساز  
 نمی باید بمنزل آرمیدن  
 و گرنه خانه نتوان گفت صحر است  
 اگر غافل شد از خال و خط او  
 چراغ معرفت غیر از تأمل  
 دل شب صفحه خورشید خوانست  
 بطبع قطره گوهر میتوان دید  
 ز گرد آه طوفان دل انگیخت  
 جهای کش نهایت نیست این است  
 بری بوی گل از آواز بلبل  
 کنی غواصی هر ریشه چون آب  
 پی دودش بخاکستر سانی  
 قدح کم نیست ای خمیازه خور سند

#### اشارت

سحر آئینه ام پر داز دل یافت  
 نخستین کز تحقق کردم آغاز  
 تأمل صرف کار این و آن شد

صفای امتیاز آب و گل یافت  
 بر مز آب و خاکم چشم شد باز  
 چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاک گاشن در نفس داشت  
 یقینم شد که در هر قطره جا نیست  
 امل زین ادا صد جلوه دارد  
 تا مل عینک تحقیق اشیا ست

حباب از آب جوشد تا نفس داشت  
 نهان در هر کف خاکی جها نیست  
 حق و باطل تا مل میگردد  
 اگر باشد تا مل جلوه از ماست

### صفت شرار

بیا ای حسرت و اما نده در دل  
 ازین زندانگه و اما گئی ساز  
 بیجام و حشمت کیفیت هست  
 بیا تا و حشمتی در پیش گیریم  
 دوروزی تیشه فرهاد با شیم  
 راه انتظار ماست دلتنگ  
 شویم آتش زن شوق شرارش  
 شر در سنگ پردقت فروز است  
 تا مل را بر مشتی رسانیم  
 همان برقی که از جوش لطافت  
 بر نگ قطره از آبر آشکار است  
 زافسون لطافت کرده منزل  
 زش خیمه اش در دامن کهسار  
 و لیکن مشکل است از سعی طاقت  
 به آهنگ پر افشانی مهیا  
 که میگوید نده ارد خون رگ سنگ  
 چو ر نگ گل اگر شوخی کند ساز  
 هنوز این خون زگر می نیم رنگست  
 اگر افسردگی بر خویش بندد  
 بود این شعله از سنگ آشیانی

که بر بندیم بر پرواز محمل  
 نوائی میرسد کز خود برون تاز  
 نماشا گر نباشد عبرتی دست  
 مبادا چون شر در سنگ میریم  
 ازین کهسار معنی ها تراشیم  
 پر یزاد شر در شیشه سنگ  
 بر آریم از طلسم انتظارش  
 چراغان تصور تیره سوز است  
 زبال این پری سطری بخواهیم  
 بگل رنگست و در آئینه حیرت  
 بطبع سنگ نام او شرار است  
 بهر سنگی چو راز عشق در دل  
 دل هر سنگ ناستان اسرار  
 شمار دانه های نار قدرت  
 درون بیضه طاوسان رعنا  
 همه خونست سنگ اما باین رنگ  
 چکید نهایی این خونست پرواز  
 که پنهان چون طپش در نبض سنگست  
 چراغ خلوت یا قوت خندد  
 دماغی در طلسم سرگرا نی

رم آهو بحیرت کرده سکن  
در آغوش دل افسرده آهی  
ازین رقی که در اندیشه افروخت  
ز افسردن مکن بر سنگ بهتان

خرام شوق مجنون محو دان  
ته خواب گران بقنگاهی  
چوشوخی گل کند عالم توان سوخت  
که اینجا سینه درد اغست پنهان

### صفت سنگ

زبس کار جهان واژون نمود است  
به بیدردی نمائی نسبت سنگ  
بغفلتگاه این د کس آنچه سرد  
نهال ناله در آب و گل کیست  
بجوش چشمه چندین چشم نمناک  
بدل خون که نقش لعل بسته است  
دماغ کیست مست گریه ابر  
کدام آثار بیدردیست بشمار  
دل سنگینت از عبرت نشد نرم  
جهان آبی اگر دارد ز سنگ است  
چه طوفانها که نشگفته است اینجا  
هزاران آرزو زد در دلش جوش  
وقار اینجا فسردهن آشیانیست  
بود هر جزوش از جوش شررها  
چو اهل شرم از و نتوان نمودن  
درین خلوت چو شاهد آرمیده است  
ره این نکته سر بسته مگشا  
سراسر شوق پرواز انتظار است  
بگواز غفلت او هام فرسود  
شرارش گر کند چشم تور و شن

شرخا کستر است و شعله دود است  
ز گفتن شرم دارای دانش آهنگ  
که دارد درد اگر سنگست بیدرد  
شرر پرورده داغ دل کیست  
ز اعضای که افتاده است بر خاک  
که در زیر غبار دل نشسته است  
که دارد زیر تیغ بی امان صبر  
فغان یا داغ دل یا چشم خونبار  
وگر نه آب می شد لاف از شرم  
وگر آتش از و آتش بچنگ است  
چه گلخنها که نهفته است اینجا  
ولی بر حیرتی نگشود آغوش  
وگر نه پای تا سر پر فشا نیست  
نگه پرورده چشم تماشا  
بچندین چشم یک مژگان گشودن  
که دیوار و درش آئینه چیده است  
بنام شعله بسته است این معما  
چو اخگر عقد بال شرار است  
که هیچ این خانه در بسته نگشود  
سراپایش چو غربال است روزن

نگاه سنگ بدین باب شر نیست  
همان عکس چرخ اغان شر است

ولی کس را برین روزن نظر نیست  
شفقهای کزین کوه آشکار است

### صفت شفق

که آتش هم نمی باشد باین آب  
جها نرا اینقدر در زر گرفتن  
هوا حل کرد و برگردونش اندود  
جها ندر ناله آمد کاسمان سوخت  
که این آتش بجای عالم انداخت  
عبث دامن مزین آتش بلند است  
شهادتگاه نیرنگی که خاموش  
جهان در خون بسمل میزند موج  
که خونش رفته رفته آسمان شد  
کفنها در کنار خون در آغوش  
که چندین رنگ میدارد بیکجام  
کزون پر کرد جام و چهره افروخت  
زخو در رفتن قدح پیمای رنگست  
که شد بی پرده حسن عالم رنگ  
که عکسش کرد عالم را چمن پوش  
نگه بود کف صبا غقد رت  
که نقاش جها نرا لعل اینست  
خیال از رنگ تصویرش گل اندام  
تفکر خلوت شنگرف سائی  
فلک غلطیده در خون تا بگردن  
برنگ سرخی از پیشانی فیل  
چو شاهانرا جلال از رخت گلگون

چه گویم زین شفقهای جها نتاب  
ندارد آفتاب این در گرفتن  
دو عالم آب و رنگ و شعله و دود  
دمی کاین شعله نیرنگ افروخت  
کدامین ناله بر اوج فلک تاخت  
بیان در وصف او ناقص کمند است  
به تیغ بی نیازی میزند جوش  
ازین طوفان که شوخی برده بر اوج  
کدامین بسمل اینجا پریشان شد  
شهیدانند یک سرخانه بردوش  
چرا گردون نبا شد مستی انجام  
هو ایک عمر در خمیازه میسوخت  
بشوخیهای این می عرصه تنگست  
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ  
که واکرده است بر آئینه آغوش  
ز حیرت کاری این با غقد رت  
بطبع قد رت آگاهان یقین است  
تصورها بیداش جنت احرام  
کف اندیشه از شوقش حنائی  
زمین زین جوش گل گم کرده دامن  
نمایان موج او زین قلزم نیل  
شکوهش دستگاه قدر گردون



نشسته عالی زین موج نیرنگ  
همین جوش بهار را نبساط است  
تجلی میکند زین جلوه هر شام  
شب و روز جهان زین پرده پیدا است  
سحرها گردی از دنباله او  
اگر بندی بلوف عشرت احرام  
خوشا ابری که این نیرنگ بارد

چو برگ گل بزیر خیمه رنگ  
همین گلگونه حسن نشاط است  
مثال عالم ارواح و اجسام  
که بر زخ جامع فیض جهتهاست  
شبستان جمله داغ لاله او  
بصد خورشید نتوان یافت این شام  
زهی کوهی کزین گل لاله کار د

### صفت کوه

چه کوه آئینه عالی نگاهان  
عروج قصر همت پایه او  
بدوش لامکان مالیده گردن  
زمینها سایه لختی ز سنگش  
بهشت از بال طاووسش مثالی  
بدامانش نشان چرخ گردان  
محیط از چشمه سازش نم پرستی  
بآن رفعت قضا داد انتظام  
کند آن سنگ بر روی زمین گردد  
سینه بختی که از سعی نگویند  
اگر لغزید پائی ناگهان  
نمود از نقش اجزایش جدا بود  
همین کوه است کز جوش و قارش  
با این تمکین اگر پائی کند سخت  
سر رفعت ز بس بر آسمان سود  
فلک زان تیغ شد چند انزبونش  
همان تیغ اینقدرها می ستیزد

شکوه عزت گردون کلاهان  
بلندیها زمین سایه او  
بدامان قیامت بسته دامن  
فلکها پوست تختی از پلنگش  
شب و روز از چراگاهش غزالی  
تن مجنون و ذیل سنگ طفلان  
بهار از لاله زارش رنگ مستی  
که گر سنگی فرو افتد زبامش  
به آن مدت که یاقوتش توان کرد  
کشیدش جرأت اینجا بر سر دار  
بملک توتیا رفت استخوانش  
قوی تا سر مه گرددیدن صدا بود  
رنگ سنگست موج چشمه سارش  
کشیدن مشکاست از سایه اش رخت  
ز تیغ او نیام کهکشانش سود  
کز انجم جا بجا افسرد خونش  
که روز و شب پی هم میگریزد



دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت  
 ز جرأت کیست براوجش بر آید  
 باوجش گزینی نظاره یکبار  
 بحیرتگاه این معراج قدرت  
 گر در حسرت اوج آشیانی  
 بعزم سیرش آنکس دارد اقبال  
 ز راهش گر نشان پرسی نشان کو  
 بدقت هر که پیدا کرد راهش  
 رهی پیچیده ترا ز وی زنگی  
 خرام رهروان بر جاده او  
 نگاهی محرم این راه گردید  
 قدم اینجا نخواستند لیل  
 کسی را گر برین کهسار راه است  
 ز اوجش گر توانی سر کشیدن  
 بهر جا در کمرگاهش نشست  
 نظر ز اینجا بخاک افکن هوا بین

در تمثال اسد جوزا فرو ریخت  
 همه گر ناله است از پادشاه  
 بماند سراپد محروم دستار  
 ندارد هیچ طایر بال جرأت  
 کند تسلیم عنقا پشانی  
 که شد چون ناله یک پرواز بی بال  
 با وج قصر گردون نردبان کو  
 بنا زد و شکافی بر نگاهش  
 ولی چون جوف مومسدود تنگی  
 چو بالیدن نهان در کسوت مو  
 که شبها بر سر کهسار مودید  
 ز خود رفتن مگر با شد کیفیت  
 چو همت جاده اش مد نگاه است  
 فلک گردی با نداز خمیدن  
 کلاه بر زانو شکستی  
 بلندی ختم کردی زیر پائین

#### صفت کوهستان

چه کوهستان خمستان جنون خیز  
 سه سوادا پرستی را پناهی  
 زن دردی کش لای خم او  
 هجوم قلقل مینا صدایش  
 بهر سو آشار از موج خیزی  
 بهر جانب ز جوش چشمه سارش  
 بدانی سنگهای سجده آغوش  
 ز هر سنگی عیان بی قیل و قال

خر و ش آباد شوق مستی انگیز  
 شکوه بیخودی را با رگای  
 فلک خشتی ز سه های خم او  
 سبب دوش تمکین سنگهایش  
 لب جامی و میل جهری  
 تماشا بیخود پیمان زارش  
 چو مستان رفته در پای خم از هوش  
 سه مستی و زانوئی خیالی

همه حیرت نمای خاشی ساز  
نه مخموری دماغ شان فشرده  
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز  
بتمکین فارغ از پا لغز مستی  
پیای بیدخودی افتاده هر سنگ  
نمیدانم باین مستان چه روداد  
جوارح شان ز فیض می پرستی  
نه تخریک قدم نی سعی زانو  
همه نا کرده چشم آرزو باز  
گراز شور دماغ کامرانی  
برخ آب از گداز خویش ریزند  
زهی مستان خلوتگاه اسرار  
که گر خرد را بهشیاری دلیلند  
نکردند آشکارا ز جیب تکمین  
خوشا عریانی اسرار مستی  
تو می پنداری اجزای زمین اند  
تحیر کرده است از وضع خا موش  
اگر باور نداری ناله بردار  
ز بس آئینه تحقیق صافست  
در اینجا تا نفس آراست قامت  
درین محفل ادب از دست مگذار  
گلوی ناله بیدرد مخراش  
نفس را چون سحر کن خامش آهنگ  
که می ترسم ز طبع جهل توأم

#### اشارت

شراب کو زه سر بسته راز  
نه حسرت در دل شان راه برده  
چو گوهر جام شان از خویش لبریز  
سراپا استخوان و مغز مستی  
هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ  
که هر جا هر کدام افتاد افتاد  
خراپا سجده تسلیم مستی  
مگر لغزیدن آ نهم به پهلو  
بخواب بیدار دی ساغر کش ناز  
بگردانند رنگ سرگرانی  
چو چشم از خواب باشد شیشه خیزند  
به آن بیهوشی این مقدار هشدار  
همان ناموس مستی را کفیلند  
بغیر از شیشه و جام بلورین  
که نبود بی لباس می پرستی  
سراپا شعله طوفان کمین اند  
سرو داز یاد این مستان فراموش  
نظر کن تا چه می بالذ کهسار  
برای امتحان یک ناله کافست  
طرف گردید با شور قیامت  
ز یارتگاه مستانست هشدار  
سراپا سرمه چشم ادب باش  
قدم را محو دامن ساز چون سنگ  
زنی اجزای این میخانه بر هم

شبی بر تیغ کوهی بود جام  
ز بیتابی بسنگی خورد پایم

تو ا نا ئی بطاقت گشت مغرور  
 ندا آمد که ای محروم اسرار  
 مباد اینجا زنی بر سنگ دستی  
 مگو ای بیخبر سنگست اینجا  
 بیک آئینه گر بیداد آید  
 بمو جی گر زند دست هوس پا  
 همه گر تیشه با سنگی ستیزد  
 سر موئی اگر پیچاندش درد  
 بهر جزوی که اندیشد تأمل  
 نقوش اعتبار دشمن و دوست  
 بهر زنگی که چشم شوق باز است  
 در شتیها نزا کت میفر و شد  
 همین کوهی که در چشم تو پیداست  
 نوا هائی که میجو شد ازین ساز  
 زبس هر خار و خس مستست اینجا  
 اگر دریای از خارا خروشی  
 همان قلقل شناس و جام برگیر  
 سبکتران درین کهسار محمل  
 نزا کت بسکه اینجا ریشه دارد  
 تو جسم اندیش اینجا غیر جان نیست  
 زبس آئینه ات طبع درشتیت  
 در آن دم کاین درشتیها شود نرم  
 درشت و نرم از ما جلوه فرماست  
 درشتی چیست مژگان نا گشودن  
 بزنگ آراستن آئینه خویش  
 زهی سنگینی گزد تغافل  
 نگاه یکجهان آگاه هی تو

که از راهش بجرأت افکنم دور  
 خرا بات نزا کتهاست کهسار  
 که مینا در بغل خفته است مستی  
 هزار آئینه در زنگست اینجا  
 دو عالم جلوه در فریاد آید  
 شکستن میدود بر روی دریا  
 قیامت بر دماغ کوه ریزد  
 ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد  
 بود آئینه کیفیت کل  
 سواد نسخه یکتائی اوست  
 نزا کتخانه مینای ناز است  
 بخارا پانهی دل میخروشد  
 دیو لای دو عالم جام و میناست  
 هجو م جام و مینا دارد آواز  
 صدا هم شیشه دردستست اینجا  
 وگرا ز چشمه ئی گل کرده جوشی  
 ز مینا با ده میریزد خبر گیر  
 مبادا شیشه ئی را بشکنی دل  
 صدای پا شکست شیشه دارد  
 همه میناست سنگی در میان نیست  
 حبابی را که بینی سنگ پشیتست  
 بدارد شیشه ات از سنگ هم شرم  
 درین آئینه یکسر صورت ماست  
 ز غفلت دشمن تحقیق بودن  
 فرورفتن بداغ کینه خویش  
 که زد بر سنگ مینای تأمل  
 رگ خوابی شد از کوهی تو

نرفتی از طبیعت یکقدم پیش  
 اگر یک پرده برداری ازین سنگ  
 نگه را با تا مل آشنا کن  
 که نقش سنگ نا پید است اینجا  
 زمانی عقدۀ سنگت شود حل  
 چه شوخی هرزه گردیهای بینش  
 عرق یعنی لطافتهای ادراک  
 عرق آئینه شرم نگاه است  
 بر مز پرده محرم جز حیا نیست  
 در شتی شوخی نظا ره تست  
 ملایم شو لطافت آشنا باش  
 ملایم گشتن اینجا خود گداز نیست  
 در شتی در طبیعت چون نماند  
 فرورفتن ندارد سنگ در سنگ  
 لطافت راست قدرتی خاص  
 غبارت بر رخ مینا نشسته  
 نمی از خود گدازی باید آورد  
 دل سنگین گداز و شیشه بردار

بحسب جاودان و ماندی از خویش  
 شود آئینه پاک از تهمت زنگ  
 زهر سنگی دهان شیشه و اکن  
 در شتی پنبه مینا ست اینجا  
 که شوخی با عرق گردد بدل  
 برون تازی ز کنه آفرینش  
 دل از گرد کثافت ساختن پاک  
 نگاه شرم را در پرده راد است  
 چو شوخ افند نگه در پرده جانیست  
 که تا گل کرد سنگ ازدیده ات رست  
 چو مینا از در شتیها جدا باش  
 لطافت کارگاه شیشه ساز نیست  
 لطافت نقبها در سنگ راند  
 بگو کوبد سر خود را بهر سنگ  
 که در خار همین آست غواص  
 به آن سختی که خارا را نقش بسته  
 که بی این آب نتوان شست آن گرد  
 و گر نه در هر کهسار است کهسار

### آرایش سیرگاه معدن در پاشیهای راه معدن

بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ  
 هنوز این لفظها محروم معنیست  
 خوش آن کاین پرده برگرداند آواز  
 نواها این زمان مقصد پیام است  
 درین کهسار طوفان صداهاست  
 بر آنم کز بیان حیرت انجام

که در ساز تو نا پیدا است آهنگ  
 قیامت میفروشی مقصدت چیست  
 ادای مدعای دل کند ساز  
 شررها را در اینجا شعله نام است  
 نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست  
 بطواف گوش عبرت بندم احرام

سر از گلگشت اطرافش برآرم  
 سخن می آید از مستی شرر پوش  
 دماغ شوق میخواهد بیاثم  
 زبان و گوش تا پیدا است اینجا  
 بر این افسانه باید گوش بودن  
 ز سیر این بساط جلو هرورد  
 نوای تحریر ساز جست و جویم  
 در آن حالت که شد شوق جنون ساز  
 میان بر بست دل بر رخم اندوه  
 نخسین کار زو محمل روان کرد  
 جها نی دید حیرتگاه بینش  
 بساطی کز تماشایش بیکبار  
 ز مینش چون دل دریا گهر خیز  
 هوای سیر او در راه امید  
 اگر حرص از غبارش کام گیرد  
 از و گر ماه گیرد بینوائی  
 کند گرد در هوایش ذره پرواز  
 هوس مست فصولی از وصالش  
 بچاکش هر که انگشتی فرو سود  
 گر آنجا سایه می افکنده لنگر  
 ز پس صدر رنگ زر جوشید با هم  
 نگاه از حیرتش فال غنا زد  
 چه معدن اصل گیرودارد نیا  
 غنا لبریز کوهی جاه پرور  
 صدایش مژده خیز زر شماری  
 دل هر ذره میزانی گهر سنج  
 ز خاکش صنعت معمار تقدیر

عجا یبهای قد رت و اشمارم  
 مبادا پنبه ات گیرد در گوش  
 تو تا آنجا که گویی من زبانم  
 خموشی هم لب گویاست اینجا  
 وصال آمده است آغوش بودن  
 طپیدن واری اکذون میکنم گرد  
 چمن تقریر عرض رنگ و بویم  
 بآهنگ تماشا جلوه پرداز  
 که پدید چون صد اچندی بر این کوه  
 بمعدن تیشه ز دپای جها نگرد  
 فریب آباد هوش آفرینش  
 غنا اقبال گردد فقراد بار  
 غبارش چون فروغ شمع زر خیز  
 بجای فرش زر گسترده خورشید  
 چو قارون زیر بار گنج میرد  
 سلیمان شود داغ گدائی  
 بخورشید ی فرو نارد سرناز  
 طمع ما در سر گنج از خیالش  
 چوماه نوشدش ناخن ز راندود  
 نشسته خنده زن چون سکه بر زر  
 بر طاق و سوقف نقش پاهم  
 زمزگان بر دوعالم پشت پازد  
 رواج گرمی با زارد نیا  
 که هر سنگیست آنجا بدرد زر  
 هو اشبنم فروش سیم باری  
 رنگ هر سنگ ماری بر سر گنج  
 چو گوهر آب وها کرده تعمیر

گلش مغز غرور جاه در چنگ  
 گدایان را امید پادشاهی  
 ز بس رنج فلاکت و اعلاج است  
 جهان از اعتبار تاج و افسر  
 بهر جا جاوه تعمیر است جاهی  
 بهر جا بزم عشرت شیشه دارد  
 ولی این آبروی تاج و اورنگ  
 وصالش مزد از راحت جدا نیست  
 حصول سیم و زر یعنی ز معدن  
 عرق هائی که آنجا ریخت تدبیر  
 اگر این سعی گردد صرف افلاک  
 در آن معرض که باشد جهد در کار  
 بهر کاری که جهدش را هبر بود  
 ازین کهسار سیم و زر تجمل  
 پریشانست آنجا تخم فرهاد  
 بچندین رنگ شوق کوشش آهنگ  
 همه از ذوق این اندیشه خورسند  
 گروهی نقبها در کوه برده  
 بهر نقبی از ان قوم تلاشی  
 دمی کز نقب سعی تمام دل خواه  
 ز نند آتش درون نقب چندان  
 رعونت درنگو نساری گریزد  
 بر آن اجزای همان آتش بود گرم  
 در آخر منفخ تدبیر حداد  
 بر آید سنگ در اظهار تسلیم  
 کز آن اسباب مستی بر طرازند  
 غنا پروردگان محفل رنگ

پری نا زان بخویش از کیسه سنگ  
 شهان را د سنگاه کج کلاهی  
 اگر خاکش بسر ریزند تاج است  
 بچندین رنگ خاکش کرده بر سر  
 غبار نازش آنجا برده راهی  
 رگی از سنگش آنجا ریشه دارد  
 بسختیها برون می آید از سنگ  
 بساز عافیت نا آشنایست  
 برون آوردنست از ریگ روغن  
 بهر خاکی که گردد صرف زر گیر  
 شود لبریز انجم دامن خاک  
 گداز کوه کاری نیست دشوار  
 عرق از چهره تاریزی گهر بود  
 بگویم تا چسان زر میکند گل  
 بحکم حرص در جان کندن اسناد  
 چو برق تیشه غواص دل سنگ  
 که تا هستیست جا نی میتوان کند  
 قدم چون شعله در خارا فشرده  
 هجوم جلو حیرت معاشی  
 چو سختی در دل خارا بر دراه  
 که گردد سنگ آب از خجالت آن  
 ز هم جای عرق اجزایش ریزد  
 که خارا ئی شود خاکستر نرم  
 دهد از نشه مینا ئیش یاد  
 کند تسلیم کوششها زرو سیم  
 دماغ جاه را سرمایه سازند  
 همه ساغر کشند از پهلوی سنگ



بحکم مصلحت این کوه قدرت  
 بجای سیم وزر گر شیشه میداد  
 زرو سیمی بمرسم گر د قسمت  
 چه مستیها جهان میکرد بنیاد

### اشارت

شبی بودم قدح پیمای حالی  
 که در خمخانه نیرنگ امکان  
 همانا زر پرستی می پرستیدست  
 جوابم داد کای مخمور غفلت  
 چرا منعم نباشد مستی آهنگ  
 برنگی شیشه دردست انداینها  
 نگوئی سیم وزر میجو شد از سنگ  
 کنون از شعله افسون دیگر  
 اگر منعم بنمکین گشت مغرور  
 که زردار است وزر از سنگ خیزد  
 نباشد هیچ سنگ از زر گران تر  
 بروی سختشان مفروش انکار  
 نگر دد رفم از ایشان سخت روئی  
 رگ سنگست آن چین جبین نیست  
 ز بس دارند ساز سرگرائی  
 که دلهاشان بساط زر شمار بست  
 ز داز دل پر تو زر اینقدر جوش  
 ندارد دزین فسردنگاه نیرنگ  
 نگین شاه این نقشش بچنگ است  
 و گرزین قوم نرمی جلوه گر شد  
 جهان را مژده نفع آشنا نیست  
 از اینها گر تواضع قامت آراست

بمستی از خرد کردم سوالی  
 سر هر کس دماغی راست سامان  
 که منعم سرخوش صدرنگ مستی است  
 نباشی منکر تأثیر صحبت  
 که زر هم صحبت میناست در سنگ  
 که بی تکلیف می مست انداینها  
 ز مینا میدمد مستی با این رنگ  
 کبابم میچکاند خون دیگر  
 بحکم هوش معذور است معذور  
 ز سنگ آخر گرائی رنگ ریزد  
 مگر آن دل که باشد حامل زر  
 درشتی جوهر سنگست هشدار  
 ز سیم وزر نیاید نرم خوئی  
 دلیل سخت رویها جز این نیست  
 سزد گر منعمان را سنگ خوانی  
 نگاه آئینه دار سیم کاریست  
 که ظاهرها چو باطن گشت زربوش  
 بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ  
 که اینجا گر همه نام است سنگست  
 ز مرهم زخم دلها را خبر شد  
 که سنگ از نرم گشتن مومیا نیست  
 چو خم در خاتم زر سخت زیباست



همه گر موج تیغ جان گدازند	درینصورت خم ابروی نازند
غرور آنجا که ریزد و ننگ آداب	شود مسجود عالم همچو محراب
عسل باشد چو شد بی نیش زنبور	دمی کاش نشو زدن نیست جز نور
غرض هر چند سنگینی صفا تند	ملایم چون شد ند آب حیاتند

### صفت چاه معدن

گروهی همچو چین در دامن کوه	بذوق چاه کندن گشته انبوه
ز تندبیر دگرشان دست کوتاه	دلایل یوسف مقصد همان چاه
به آن کوشش که کوه از هیبت آن	سراسر کوچه گردد چون نیستان
به آن جهدی که سنگ جوف نایاب	کند قالب تهی تا مرکز آب
هزاران چاه و بر هر چاه خلقی	نه سامان ردائی و نه دلقی
بهر یا نی سرا پا قطره آب	به آهنگ چکیدن اشک بیتاب
تردد پیشه اطفال و زن و مرد	بدنها خاک مال و چهره ها زرد
چو بر سوراخها انبوهی مور	چو جوشهای خون در طبع ناسور
دمی کاینها فروند در چاه	رسن چون دار باشد جاده و راه
بچاه از آرزوی جان کنیها	روان چون دلو یکسری سرو پا
رسن باز کشا کشا نفس وار	گهی در چاه و گاهی بر سر دار
بفرق هر یک افر و زان چراغی	سر سر دائی و سامان داغی
دماغ جستجوها آنقدر سوخت	که بر سر دود سودا آتش افروخت
همه چون شمع در ظلمت شناور	سرتاری بدست و شعله در سر
از ان شمع و رسنها ی نگو نسا	حضیض آهنگ کوبهای دم دار
روان از قعر دوزخ هم فرو تر	چو مغضوبان محشر چشم بر سر
بچاه و کوشش از اختر گذشته	در آب و آتش از سردر گذشته
بر ننگ دیده اهل ندامت	بر انگیزند طوفان قیامت
برون ریزند آب از چاه چندان	که بی آبی زند بر خاک دندان
بجای حرص نگر دد جهد مایل	که دریاها ز قعر افتد بسا حل

به پیش آید زمینی از مس ناب  
 از آنجا تا نشان گاو و ماهی  
 گدازان خاکها را جمع سازد  
 زهی جهد ضعیفهای انسان  
 بدست آوردن مطلوب نایاب  
 فلک را با تردد پیشه عهد است  
 بدرس نسخه مقصد تلاشی  
 طمع هر جا غبار خواهش انگیزد  
 دمی کاین آب در جویت نمائند  
 که اینک دست رنج سعی تدبیر  
 چونی فریاد می خیزد ز هر چاه  
 اگر طبع تو سیم و زر پرست است  
 بمرگ اختیاری تا نمیری  
 باین کوشش ناپدید بود مسرور  
 فلک زین چاه های آدمی خوار  
 بچشم عبرت آگاهان شمرده  
 ز بس در خاک جیب حرص شد چاک  
 نیستانی بخود بالیده معکوس  
 نیش چندان به پستی کلفت اظهار  
 بسی باشد که آنچاه بلا کیش  
 تردد پیشه ها معدوم گردند  
 نشانها گردد از لوح هوس پاک  
 شود آن جمله کوششهای بیتاب  
 ز تعلینی که مانند بر سر چاه  
 از آنها هر که تعلینی ندارد  
 و گر سنگی فرو آید ز کهسار  
 ز هر چاهی لب گوری مقرر

که سیم و زر ز خاکش بیخورد آب  
 قدمها بر زر و سیم است راهی  
 که استغنا بسا ما نش بنا زد  
 که دشواری چنین را کرد آسان  
 تهی گرداندن دریاست از آب  
 کز اسباب آنچه یا بی مزد جهد است  
 اشارتهاست گره فهمیده باشی  
 نخستین آبرو می بایدت ریخت  
 کف خاک کی بدامانت فشانند  
 تو خراهی زر شمار و خواه مس گیر  
 که ای صاحب تلاش منصب و جاه  
 به پستی رو که دنیا سخت پست است  
 تمتع از مراد دل نگیری  
 که اینجا زنده باید رفت در گور  
 که طوفان کرده در دامان کهسار  
 مغاک چشمهای خاک خورده  
 سحر گل کرده از خمیازه خاک  
 نواز ریشه آنسو گشته محسوس  
 که ای ناله اشک آورده در بار  
 چرا در راه بهم آرد لب خویش  
 بچندین سخت جانی موم گردند  
 املها یک قلم بر سر کنند خاک  
 بکام اژدها چون مور نایاب  
 بردانند بر اعدادشان راه  
 همان خاک استخوانهایش شمارد  
 بپوشاند جفانی را شرورار  
 ز هر سنگی اجل استاده بر سر

از آن چاه و از آن کوه آشکارا است  
گلستان جهان تارنگ دارد  
با این ساز است بزم شادی و غم  
جهانی زین هو سنا کان هستی  
کز آن ساغر نشد ظاهراً صدائی  
ز بعضی جرعه‌ئی بر خاک افتاد  
یکی بر ناز و نعمت دامن افشاند  
یکی در مفلسی شد طعمه خاک  
مآل کار هر یک ناآید است

که چندین گورویک لوح مزار است  
ترازوی هوس این سنگ دارد  
همین دارد غنا و فقر عالم  
بسنگ بیخودی زد جام مستی  
حبابی را بموجی خورد پائی  
نمی‌از گردش چشمی نشان داد  
دوروش گردی از نام و نشان ماند  
که نام از نقش او شد پیشتر پاک  
دم صبح نفس را این سفید است

#### تنبیه

کجا ئی ای هوس مزدور دنیا  
چه کوری اینقدر در چاهت افگند  
نمودت فرصت عمرش اراست  
با این فرصت امل این جرأت داد  
ترا شیدی بوم هم خویش جا هی  
نباید از کف خاکی فشردن  
دکان آرائی او هام چون شمع  
بر و نرفته است جمعیت ز چنگت  
درین محفل کجا سیم و کجا زر  
که نی نقدیست درد سنت نه اجناس  
دکانها نخفته است و جنسها خاک  
جهان پست با آن افسر و جا ه  
تو پنداری برین مرکب سواری  
همان پاپوش بر پایت سوار است  
تو بر خود میکشی این بار و جوم

بذوق جان کنی مسرور دنیا  
که بهرد یگران جان بایدت کند  
نفس تا یکشی آئینه تار است  
که از خاک سیه زر کردی ایجاد  
عروجی را بر آوردی ز چاهی  
دماغ ناز بر افلاک بردن  
ز پر تو زر چشمت میکند جمع  
با اینصورت پریشانست رنگت  
مژده واری بپوشان چشم و بنگر  
نه اسباب غنا داری نه افلاس  
اثرها رفته است و نقشها پاک  
چوپا پوش است با پای تو همراه  
خبر از عکس اینصورت نداری  
که خم از پشت پایت آشکارا است  
و گرنه کفش را رفتار معلوم

ز بس حرصت درین وادی روانست  
 چو پا بیرون کشی اسباب کو نین  
 کجا خاتم چه تخت و کو نگینها  
 دوروزی دلق کن خراهی تبا پوش  
 کسی تا کی درین او هام راند  
 چه لازم چون شود شمع تو خاموش  
 ندارد بیش ازینها خاک کند  
 بنقش پانبا ید افسری کرد  
 غرض این کوهسا رسیم وز رخیز  
 چنان دکا نهچئه نیرنگ آراست  
 نگر دنا قیامت این دکان سرد  
 سرا سر حرص در کار است اینجا  
 یکی جان کند و آن دیگر ز راند وخت  
 درین وادی توان فهمیدن آسان  
 املها بسکه برهم موج زن شد  
 تر دد محو فکر جاه گردید  
 هوس زان ریسما نها عنکبری  
 سرچاه از رسنهای گسسته  
 امل گوئی درین صورت نفس سوزخت  
 ولی مشکل که حرص آدمی زاد  
 نفس گرد در تلاش از پاشیند  
 کند بی ریشگی صدر یشه پیدا  
 که هستی ریسما ن با ف معاشیت  
 مراد اینست کاب زندگانی  
 نگر دد خسرت چاه از رسن کم  
 اگر زین یک گسستن سر کشیده  
 و گر زانهایکی را خاک آگند

قدم در قالب پا پوش جا نست  
 کند قالب لب تهی ما نند نعلین  
 تو در راهی و پا پوش اند اینها  
 درون گور نتوان برد پا پوش  
 که چون از خود رود پا پوش ماند  
 کنی لوح مزار خویش پا پوش  
 طالب کن عبرت از مزدور معدن  
 بپا پوش اینقدر نتوان سری کرد  
 جھانی راست آتش در جگر ریز  
 که نتوان از سر سو داش بر خاست  
 اجل هم بر نیار دزین بنا گرد  
 ازین ره چاه بسیا راست اینجا  
 گداز سعی این آن دیگر اند وخت  
 غنای عالم و حرص عزیزان  
 بخود پیچید و سامان رسن شد  
 فرو درخویش رفت و چاه گردید  
 طمع زین چاهها خمیا زه قوتی  
 هزاران ما بر سو راخ بسته  
 که چندین ریسما ن پاره اند وخت  
 شو ددر خاک هم از کوشش آزاد  
 بدل زان یشه چندین دام چید  
 شود طوفانی از ان یشه پیدا  
 بچاه زندگی گرم تلا شست  
 بیرون زین چاه ریزی تا توانی  
 ندوزد این دهن را رشته برهم  
 ال بر رشته دیگر تنیده  
 طلب شد ریشه و چاهی دگر کند

<p>بسی زین رشتها بیتاب گردد بد          نبست افسون بی آب لب چاه          همان در پیش بردن بی تأمل          بگرید چاه کایشان خنده دارند</p>	<p>بسی زان چاهها بی آب گردد بد          گسستن هم نکردان رشته کوتاه          کشاکش چون نفس دورو تسلسل          بنا لد کوه کاینها در چه کارند</p>
--	---

در صفت یا فتن چاه معدن

<p>خیالی در دل آگاهم افتاد          ز نخدانی اگر دارد همین است          دوس جای دگر چون غوطه زن نیست          بقیقه ناگهان برداشت آواز          از ن موضع فرو تر کن نگاهی          ز نخدان نیست فرجی دیگر است این          ز نقب جان کنی ها تا عدم رفت          که فرج زال دنیا پر عمیق است          مگر قعرش که دارد تا ابد راه          بچندین جستجو پوانه زر          بغیر از جان کنی دیگر هر چیست          تو هم آخر بچاهی رفته باشی          شنیدن گیر یکسر دیدنیها          «همین است و همین است و همین است»</p>	<p>شبی بر چاه معدن را هم افتاد          که دنیا شاهد روی زمین است          و گرا بن چاهها چاه ذقن نیست          سر و ش طیبی از پرده راز          که اینجا فطرت نگشو دراهی          ولادت خانه سیم و زر است آن          برین گرداب هر کس یکقدم رفت          ز شهوت عالمی اینجا غریق است          ره تدبیر بیرون نیست زین چاه          بیا ای بیخود افسانه زر          شنیدی مایه تحصیل زر چیست          اگر در فکر جاهی رفته باشی          مگر رشد حدیث جان کنیها          ز روسیم توفی دنیا نه دینست</p>
--	--

از شعله دل قدم فشردن \* بر چشمه گرم راه بردن

<p>بیا ن گرم است سطری از عرق ریز          بجایم گفنگو حل کن شراری          معانی چون عرق از پرده راهی است</p>	<p>کنو ن ای خار آتش بر ورق ریز          تو هم سرگرم باش ای شوق باری          که فصل سیر حمام الهی است</p>
---	---

هر یانی سخن بی اختیار است  
 شرر پردا ز آتش خانه راز  
 که عمری در سواد آن جنون زار  
 دماغ سیر مست خوش عنانی  
 نگ و پوی نگاه صنع مایل  
 چو دریا بودم از جوش تلاطم  
 بر نگش شمع ناراهی برم پیش  
 ز بس سیر فضا بش مغنم بود  
 بهر جاسیر این کهسار کردم  
 گر از وج هجوم چشمه سارش  
 مپرس از چشمه های فیض پرور  
 زمین آب خیزی نیست آنجا  
 هوس تا یک قدم دامن شکسته است  
 صفا در جو بیارش ناز کرده  
 معرض دستگاه جلوه بیناب  
 درین کوه از هجوم چشمه وجو  
 بهر جوئی ز امواج طرب جوش  
 می اینجا بسکه پر زور اوفزاده است  
 خضه طبعی که بر جویش گذر داشت  
 چنان سردی مقیم آبها بش  
 هوچندان رودت هاش در کار  
 بآن یخ پوری تأثیر آبش  
 سرا سر عالم حیرت طرازی  
 عجب تر اینکه زانجا چشمه ئی چند  
 که گر اندیشه از وصفش زنددم

علا جی نیست با حمام کار است  
 ز جیب شعله چاک می کند باز  
 طلب چون دود سو دابد سیار  
 چو آب چشمه مد هوش روانی  
 بگرم آهنگی پرواز بسمل  
 ز سر پا تا جبینی در عرق گم  
 عرق میگردم و میر فتم از خویش  
 نگ و پوی عرق پیش از قدم بود  
 چو کشتی طوف دریا با رکردم  
 محیطی یا فتم حیرت کنارش  
 که بحر از خجالت اینجا میشود تر  
 صفا بیزار است غبال تماشا  
 نگه در آب تا مژگان نشسته است  
 سحر چاک گر بیدان باز کرده  
 سمن زار از نقاب جدول آب  
 چه میناها نمی غلطد به پهلوی  
 تلاطم قلقل مینا در آغوش  
 گلوی شیشه صد جا کوچه داده است  
 خنک چشمی که آتش در نظر داشت  
 که لرزد شعله چون موج از هواش  
 که یخ ریزد ز اخگر ژاله کردار  
 که مینا میتوان کرد از حبابش  
 عجایب های صنع بی نیازی  
 بجوش آورده آتش شعله مانند  
 بر دم سردی از بنیاد عالم

مرتب چند جا از جوش قدرت

بگر میهای دل حمام فطرت



### صفت چشمه گرم

یکی ز آنجمله می باید ستودن  
 زهی گرمه به جنت مقابل  
 سخن در وصف او جوشیده یکسر  
 بخا صیت چراغی صحت افروز  
 لب موحش مسیحی ساز کرده  
 دل هر قطره زان آب مرض گاه  
 سر و رنگ حیات جاودانی  
 جها نی محرم طوف هوایش  
 ازین گرمه به گرم فلولج جاوید  
 هر جوئی که گردد ساه افکن  
 و گرم مجذوم یا مبروض ناگاه  
 ز آغوش تأمل تا کشد سر  
 بعالم اخترع شد وضع حمام  
 ولی این چشمه از آتش فشانی  
 حکیم واضع دوران افلاک  
 ز آب او اگر خواهی مدد جست  
 سلامت از مقیمان جنا بش  
 زهی سر چشمه صحت نوازی  
 که در اندیشه اش از طبع رنجور  
 ز آتش سسکه صافی آشکارا  
 بغسلی گردد هستی انابت  
 ز غسل حالش استقبال پاکست  
 مپرس از گرمی کلفت گدازش  
 شرار و شعله گر خواهی نوشتن

زخم کافیت سر جوشی نمودن  
 که شویدا نام آبش کلفت دل  
 دو گوهرا ز عرق هم شسته روتر  
 بگرمی آتشی اما مرض سوز  
 در دارا الشفائی با زکرده  
 حرارات غریزی را طرب گاه  
 چو آب خضر نقد زندگانی  
 مریض حسرت دارا لشفایش  
 فرو ریزد نمی بردست امید  
 گدازد موحش را رعشه در تن  
 بدیک غوطه در اندیشه اش راه  
 بر آید بی کدورت تر ز گوهر  
 پی رفع برودت های اجسام  
 ز طبع کوه برد افسرده جانی  
 نمود اینجا علاج سکنه خاک  
 ز عالم میتوان نام مرض شست  
 شفا از ماهیان عشق آبش  
 چو رحمت بوته عصیان گدازی  
 گریزد ضعف همچون ظلمت از نور  
 وضوئی تا کنی دل بی غبار است  
 نه بینی تا ابد روی جنات  
 بدن تا نامه اعمال پاکست  
 بر آتش میرسد صد شعله نازش  
 مرکب با ید از آتش سرشتن



ز آبش گر کند سرمایه حداد  
 ندارد عالم نیرنگ اسباب  
 خیالم سوخت این آتش چه آبست  
 اگر این آتشست آخرت ری چیست  
 مگر از جبهه شرم است آبش  
 بر وضعش گر شود یا قوت همسنگ  
 و گر سرچشمه خورشید گرم است  
 ز اشیا هر چه از مرکز جدا شد  
 مگر این آتش و آب خدائی  
 که تا تقدیر از سنگش برون راند  
 بچشم آئینه شد این آب بیغش  
 کدامین چشمه حیرت مجمر است این  
 تموج گر نوائی ساز دارد  
 بر افروزد ز گر میهای آتش  
 نم او گر ز غالی را شود قوت  
 بهر جا موج گر د آبش زند تاب  
 و گر مشتی ز آبش بر فشانی  
 شود هر گه بد کر قطره اش گرم  
 بوصفش پیچش دود است خط نیست  
 مگو در مدحتش مضمون کمی کرد  
 قلم مستست در معنی رساندن  
 که در تحریر آن خواهی نخواهی

شود آسان خمیر قرص فولاد  
 که سنگ آتش برون آرد باین آب  
 که حیرت در تما شایش کباب است  
 و گر آبست چندین اخگری چیست  
 که آتش میزند برق از نقابش  
 سراب آتش و آبست چون رنگ  
 در اینجا گر بجوشد جای شرم است  
 به نیرنگ د وئیها مبتلا شد  
 نگر دانید رنگ آشنائی  
 بر آتش موج او آبی نبفشاند  
 که از گرمی عرق کرده است آتش  
 چه موج و قطره دود و اخگر است این  
 سپند از پرده اش آواز دارد  
 نفس چون شمع فانوس حیاتش  
 به بندد در گره اخگر چو یا قوت  
 بر یزد شعله جواله در آب  
 کند تخم سمندر پر فشانی  
 عرق ریزد شرار از جبهه شرم  
 قلم تبخا له میریزد نقط نیست  
 دمی باید تأمل محرمی کرد  
 ولی نتوان خطی در آب خواندن  
 مرکب شسته است از خود سیاهی

#### در صفت سرچشمه ها

شبی در فکر این سرچشمه راز  
 که هر آبی بموجی گل فروشت

بکوه از بیخود بها دادم آواز  
 درین طوفان تنور آخر چه جوشست

دل گر می مگرد رخا ک خون شد  
 بفر ما از کجا این گرمی اندوخت  
 رگت سنگی به نیش ناله خرن ریخت  
 که این آب جنون جوش شررزاد  
 هنوز از ساز ایشان نغمه باقیست  
 کد امین نشه عشق شعله آهنگ  
 ز درد عشق هر جا سایه افتاد  
 محبت هر کجا کاش و ش فر و شد  
 بهر جابرق عشق آتش فشان بود  
 چه نجد و بیستون کز عشق پرشور  
 نگوئی چشمه یکسر قاصدا نند  
 ز آب گرم شان پیدا است رازی  
 وگر موج برودت سر بر آرد  
 غرض این چشمه ها مکتوب در دند  
 جفا پروردگان عشق خونخوار  
 گداز عشق در کار است اینجا

که با این شعله جر شید و برون شد  
 که آتش میتوان زین آب افروخت  
 خروشی سر بر آور دو جنون ریخت  
 گداز سعی معنوی نست و فرها د  
 حریفان بیخود امانشه سا قیست  
 کز و آ بست و آتش درد دل سنگ  
 کند تا حشر خاکش ناله ایجاد  
 از آنجا تا ابد ناسور جو شد  
 همین کهسار داغ امتحان بود  
 قیامت ریشه دارد تا دل طور  
 ز کوهی جانب کوهی روا نند  
 که دارد نامه مضمون گدازی  
 بخوان سطر طپشهای دم سرد  
 سرا پا اشک گرم و آه سردند  
 با این کیفیت انداز هم خبر دار  
 قیامت گرم بازار است اینجا

#### در صفت شبگیر

عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق  
 کزان سیرو سفرها شوق بیتاب  
 دمی کز چشمه و معدن بپرداخت  
 ورق گرداند در س جستجو ها  
 نوای بازگشتن ساز گردید  
 در آنموسم چمن طوفان خون داشت  
 فضای دهر بر آغوش گل تنگ  
 شگفتن با هوا صد گل طرب ساز  
 تمنا شد بسا مان نو یها  
 حریفان را دماغ نشه تا ثیر  
 همه محمل کش دوش تمنا

جبین زد غوطه در گر ما به شوق  
 بحیرت داد چشم جستجو آب  
 بگلگشت حقیقت آرزو تاخت  
 بآهنگ دگر ز د آرزو ها  
 نگاه رفته حیرت باز گردید  
 بها راز جوش گل حشر جنون داشت  
 فدا ده در خس و خار آتش رنگ  
 زمین با آسمان صد رنگ گلزار  
 دلیل اتفاق شب رویها  
 بر رنگ شمع شد سر گرم شبگیر  
 چو آنجم زاد ره چشم تما شا

قضا را آن شب کیفیت افروز  
 فلک بردشت و در مهتابی داشت  
 جها ت د هر از آئینه صافی  
 بر نگه چهره ساغر کشیده  
 محیطی بود گوئی پستی و اوج  
 نمیدانم در آن شب تا سحرگاه  
 که چرخ از جیب یک گل صد سحر ریخت  
 نظر بازان حسن بی نیازی  
 بهر گامی که در ره می شمردند  
 محکم آنکه در طوفان انوار  
 غنودن بر صف مژگان غلو کرد  
 گل مهتاب چندان ریخت بر هم  
 همه نظاره در مژگان نهفتند

طرف بود از هجوم نور با روز  
 جها ت آئینه سیما بیتی داشت  
 قیامت جلوه ریز سینه صافی  
 هزار افروختن در بر کشیده  
 که میزد در طلسم یک گهر و ج  
 مقابله با که و د آئینه ماه  
 فشرد آئینه و آب گهر ریخت  
 برق جلوه مست شعاع بازی  
 قدم بر لغزش دل می فشردند  
 در نظاره باید بست ناچار  
 نگاه از جلوه بر اغاض رو کرد  
 که شد چون شاخ گل دوش مژه خم  
 چو داغ لاله در شبگیر خفتند

### گلگشت حقیقت بهارش ❀ ختم رنگ و پوی اعتبارش

سحر کرم غزش سودا برون ریخت  
 دو عالم رنگ و بوی خفته یکبار  
 بجنبش خواهش دلها نفس زد  
 ز روی دیده ها برخواست مژگان  
 خروش نگهت از ساز چمن جست  
 د میدان غنچه را بال طرب شد  
 هنوز آغوش صبح از شب اثر داشت  
 هنوز از غنچه ها نگذاشته تنگی  
 هوا شوخی کمین چون کلک نقاش  
 بتا رموج آب آهنگ می بست  
 طپش آمده بال نشانی آهنگ

بطبع گل زد و طوفان خون ریخت  
 ز شور خنده گل گشت بیدار  
 نگه بال طپیدن در نفس زد  
 بشمع خواب زد نظاره دامان  
 چراغ پرتو رنگ از لگن جست  
 شگفتن شوخی آموزا دب شد  
 نفس تا سردهد و دی ببر داشت  
 ز گل نافرخته بری نیم رنگی  
 ولی تا کرد اسرار چمن فاش  
 تبسم بر لب گل رنگ می بست  
 پر ز ادان بود ریشه رنگ

هوس نگشوده آغوش تصرف  
 نوای هوش محو پرده غیب  
 که ناگه بوی ردی ز دره هوش  
 تأمل تا نقاب را از بشگافت  
 که ای غافل بها رجوش گلهاست  
 پر افشان میرود عیش از گلستان  
 مشو نظاره چشم تغافل  
 ولی آغوش تمهید وداع اند  
 سراغ کاروان شوق برگیر  
 که غیر از گردشان دنباله نمیست  
 پس از عمری قضای بند داین نقش  
 هوا اینجا نفس دزد چه مقدار  
 بصد خاک آب بی تابی فروشد  
 چمن عمری فسر دن نقش بندد  
 کنون وقتست اگر چشمی کنی باز  
 دگر این گلشن و این رنگ و بو کو  
 ندارد عمر فرصت دستگاری  
 بهر کم فرستیا فیض صحبت  
 بشوری زدها مضراب بر تار  
 طپیدن زخمه شد بر ساز آهنگ  
 نگه بیتاب پرواز تماشا  
 بهر عضوم تب سودا شرر کاشت  
 سرشک از ناله هم آتش عنان تر  
 گشودم چشم لیک از خویش رفتم  
 جنون برق صلا بر هم ران زد  
 فسر دن بیش ازین نتوان درین راه  
 دمی چون صبح باید شوخی انگیخت

جنون ننموده جولان بی تکلف  
 سر دیوانگی چون تکه در جیب  
 نوایی شد مقیم پرده گوش  
 ز قانودل این آواز بشگافت  
 وداع خراب کن صبح تماشا است  
 تو هم دامان مژگانی بر افشان  
 که آغو شدند یکسر لاله و گل  
 رمیدن مایه وحشت متاع اند  
 ازین وحشت متاعان هم خبر گیر  
 درای رنگ و بوراناله نمیست  
 بصد خون جگر میخند داین نقش  
 که بوئی گردد از طبعش نمودار  
 که گردد خون و بارنگی بجوشد  
 که یک لب در نقاب گل بخندد  
 که نقش آشیان بسته است پرواز  
 همان دشتست و بس چون رفت آهو  
 تماشا بار می بندد نگاهی  
 غنیمت دان غنیمت دان غنیمت  
 که شد هر موی من چون نبض بیدار  
 ز جا جستم چو بواز بستر رنگ  
 نفس پروانه شمع تمنا  
 زهر مویم دلی فریاد برداشت  
 قدم از حسرت دل هم روان تر  
 زدم گامی که از خود پیش رفتم  
 که می باید ز گل آتش بجان زد  
 سحر افسانه خوا بست کونا  
 شگفتن گشت و در آغوش گل ریخت

اگر از خود توان رفتن بهار است  
 چو بوی گل هو انا راج شان کرد  
 جرس گردد ید شور دل طپیدن  
 نگاه رفته را آواز گردد ید  
 زدند از روی هم بر دیده ها آب  
 قدح دردست لیک از چشم مخمور  
 بطوف بیهودی احرام بستند  
 که شد بوی گل از کیفیتش آب  
 که در وحدت بود تعداد مشکل

چمن از جوش گل پیمانه زار است  
 رفیقان را نوایم پرفشان کرد  
 بغارت رفت ساز آرمیدن  
 گره از بال مژگان باز گردید  
 شود تا شسته گردد کلفت خواب  
 چمن سامان ولی از طبع مسرور  
 بهم دامان الفت برشکستند  
 به آئینی روان گشتند احباب  
 چه گویم زین صفا کیشان یکدل

#### در صفت رفیقان

چو شخص واحد از آئینه خانه  
 برنگ بوی گل یکمغز و صد پوست  
 بعرض معنی الفت یک آهنگ  
 سخن ر بطلب از هم نگسلانند  
 خزان مشکل زند میناش بر سنگ  
 که از مرآتشان ننموده تمثال  
 پیاپی یکدگر چون اشک ریزند  
 بروی هم در مژگان گشا ئیست  
 ندارد حیرت از آئینه دوری  
 در آغوش هم از خود رفته باشند  
 کم افتاده است در ترکیب اخلاص  
 بهم چسبانتر از لفظ محبت  
 که این خوش مشربان جانند یا جسم  
 که گر برهم زنی یکقطره آ بند  
 که در هر رنگ باید رفتن از خویش

وفا زایشان به بیرنگی فسانه  
 رفیقان ادب سنج وفا دوست  
 زبانهها یکقلم چون رشته چنگ  
 چو شوق از الفت شان نکه راند  
 اگر از عهد شان گیرد چمن رنگ  
 پیاس را از چندان مستقل حال  
 دمی گرفی المثل برهم ستیزند  
 و گر بالفرض تمهید جدا ئیست  
 گرفتیم فرق اسم افتد ضروری  
 زهم چون موج اگر دوری تراشند  
 تکلف برطرف این نسبت خاص  
 بلوح معنی از تاثیر الفت  
 زهم تفریقشان نتوان بهر قسم  
 چنان در سینه صافی انتخابند  
 بعزم شوق هر یک سبقت اندیش

همه از موج گلشن خوش عنان تر  
 همه گل بر کف از سرهای تسلیم  
 نفس ها در فسون دلبری گرم  
 رنگ گل سر خط لوح جبینها  
 چو شبنم ترد ماغ نرم گوئی  
 چو ادراق گل آن اجزای معدود  
 گل باغ وفا نشکسته بردیم  
 هوای یکدلی گرم مدد شد  
 بگلزار ی کشید آهنگ گلگشت

ز آب زندگانی هم روان تر  
 چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم  
 نظرها رشته شیرازه شرم  
 تبسم ریز الفت نقش چینها  
 چو صبح آئینه دار تازه روئی  
 فراهم تا شود یک غنچه دل بود  
 نیاز گلشن این گلدسته بردیم  
 سبک و حی چوبوی گل بلد شد  
 که نقش پا هم آنجا چشم میگشت

#### در صفت باغ

چه گلزار آیت صنع الهی  
 تجلیگاه برق طو را عجاز  
 که هر جا دیده پای طاقت افشرد  
 بهر سو چشم شو قی با ز میگرد  
 بهارش بسکه تخم رنگ میکاشت  
 فضایش بسکه بود از جوش گل تنگ  
 گل از بس فیض مطلق در نظر داشت  
 ز خاکش گرد اگر بر او ج میزد  
 سرا نگشتی گرش از دور بنمود  
 بسروش تا کشد نظاره دامان  
 دمی کزو صف رنگش پرفشان بود  
 لطافت از هوایش شیشه دردمست  
 شبستان حیا محو سحرش بش  
 ز مهتابش اگر گیرد سخن تاب  
 و گر بال غبار شامش ازدور

حضور عالم عرفان نگاهی  
 فروغ آبدار شمع خلوت راز  
 بدو ج رنگ قدرت غوطه میخورد  
 نگه بر طاقت خود ناز میکرد  
 هوا تا برزند موج شفق داشت  
 فتادی سایه گل بر سر رنگ  
 شکست رنگ هم عرض سحر داشت  
 هوار نگین ترا ز گل موج میزد  
 ز عکس رنگها قوس قزح بود  
 رنگ گل دسته های بست مژگان  
 نفس طایوس فردوس بیان بود  
 طراوت از نم کیفیتش مست  
 چراغان عرق حیران آبش  
 چکد از جبهه حسن بیان آب  
 چراغ دیده از انجم برد نور



ز فیض صبح او هر جا سخن ریخت  
 حیا سیرابی حسن گل آنجا  
 سحر بوی بهار سینه چاکان  
 نشیمن ها همه آئینه تعمیر  
 خیا با نها ز مدد لگشائی  
 با طراف لب جو سبزه در جوش  
 حدیث سبزه اش زیب بیان شد  
 مپرس از سروهای شعله قامت  
 مگو از سایه گلهای سیراب  
 زیاد گلبنش گرمایه داری  
 توان گر یک نگه رنگ گلش دید  
 سراسر شاخهای غنچه آغاز  
 تنیده سبزه های ناز توام  
 ز برگ لاله داغ جنون دار  
 بدفع چشم ز خم شاهد گل  
 بنفشه همچو سوسن نیل در دست  
 بوجدی ریشه سنبل دویدی  
 بجای سرمه شور خنده گل  
 ز وصف نرگستان دم زدن نیست  
 نگه تا پر تو شد در برگرفتی  
 ز شوخیهای شبنم چیده یکسر  
 سراپا مجمع زرین کلاهان  
 ز طاوسان رعنا گاه پرواز  
 خرامنده تذروانش بمهتاب  
 فضا چون سطح آبی موج بردوش  
 نسیم از موج سنبل رشته بر پا  
 چنان طاوس صحنش مست میگشت

نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت  
 تراکت تاب زلف سنبل آنجا  
 شفق رنگینی در خون هلاکان  
 ز عکس لاله و گل صبح کشمیر  
 چو عمر خضر سر سبز رسانی  
 کشوده طوطی از آئینه آغوش  
 سخن تا گل کند طوطی عیان شد  
 قیامت داشت رعنائی قیامت  
 که تا مژگان گشائی می برد خواب  
 ز دل تا دیده یک عالم بهاری  
 ز حیرت تا ابد گل میتوان چید  
 چو ابروی بتان چین پرور ناز  
 چو مژگانهای خواب آلود بر هم  
 شبستانها در آغوش شفق زار  
 سپند افکن در آتش اشک بلبل  
 که خالی بر لب گل میتوان بست  
 که موج آب بر خود خط کشیدی  
 فگندی سایه بر آواز بلبل  
 برون این چراغان دم زدن نیست  
 چو تا رشمع مژگان در گرفتی  
 نگینهای گهر بر خاتم زر  
 هجوم ناز استغنا نگاهان  
 بهشتی بر هوا بود آشیان ساز  
 چو موج روغن گل بر سر آب  
 ز طوق قمریان یکسر زره پوش  
 سحر از شبنم گل با ده پیمای  
 که هر بالش قدح در دست میگشت

به آن مستی پرافشان بلبل مست  
برنگی قهری آنجا سرخوش مل<sup>۱</sup>  
زهی سامان حسن بی نیازی  
زگل تا غنچه یک مینای سرشار  
هجوم نشه سامان دوامش  
درو دیوار آن کیفیت احرام  
بهشت اتفاق آرزوها

که پرواز خودش میبرد اذست  
که کوکوبش کشیدی تا بقلقل  
خوشا کیفیت جام مجازی  
زدامن تا گریبان یک جنون زار  
ز صاف و درد صهباصبح و شامش  
زیارتگاه مستی چون لب جام  
فرنگستان حسن رنگ و بوها

### در صفت گلهای باغ

گلش بوی فسونی بر زبان داشت  
کز اینجا کام دل نگرفته مشتاب  
طراوت شو بروی سبزه بنشین  
مزن در کلبه جمعیت آتش  
خط حیرت سواد سنبلستان  
که بر آشفستگی زن کار این است  
خم هر شاخ کل مضراب این چنگ  
نفس راه رزه تازو هم میسند  
هوس تا بال میزد در بهارش  
که میخواهد تامل سیر این باغ  
بعزم شوخی کردون کمندی  
که گر مقصودت آزادست باری  
نشیمن ناطق این بیت (خالی)  
مکو سر منزل آب و گلست این  
لب جو خنده ریز تر ز بانی  
چه لازم هر طرف چون عکس جستن  
نم آبی بروی غفلت افشان  
غرض هر مشت خاک آن چمنزار  
بهر رنگی که شد نظا باره مایل  
بهر بوئی که کرد اندیشه آهنگ

خموشی بلبل عرض فغان داشت  
بهار زندگی مفت است دریاب  
ز پیشانی گره بگشا و گل چین  
بپای گل دمی چون سایه واکش  
گشوده نامه اسرار عرفان  
پریشان باش زلف یار این است  
که ای غفلت نوای ساز نیرنگ  
زمانی غنچه شود دل در گره بند  
پیاپی می شنید از لاله زارش  
جگر فرشت گری بنشینی ای داغ  
نوائی داشت از نخلش بلند ی  
چو سرواز خود برون آلاله واری  
که ای سرکشته راحت خیالی  
نفس واری تامل کن دلست این  
که ای بسمل سرشت پر فشانی  
درین آئینه باید نقش بستن  
غبارت هرزه پرواز است نشان  
بدامن گیری دل داشت صد خار  
دلی در یافت با داغی مقابل  
چو گل چاک بیجیب هوش زد چنگ

د می بر موج رنگ گل تنیدیم  
ز چاک دل طرف بودیم با گل  
نظر تا رنگ بیند باغ میگشت  
د می در ناله بلبل طپیدیم  
ز بیتابی حریف تاب سنبل  
نفس تا لاله گوید داغ میگشت

#### در صفت سمن

در آن حالات که شوق شعله پرورد  
طپش بر آتش دل ریخت عودی  
سمومی زد ز جیب بیخودی برق  
تا مل ریشه اندیشه بگسیخت  
تردد جا ده تحقیق پیمود  
قیامت گلبنی در دیده جا کرد  
نگه بال تمیزش تا کند ساز  
نهای کز هجوم شعله دردد  
بیکنائی علم کش نخل فردش  
شرار آلوده گلگشت آتش  
چراغ حیرت آن انجمن بود  
چون نخل کاغذ آتش گرفته  
اگر در سایه اش شبم نشستی  
ببویش گر نسیمی گشت توأم  
خزان پیرایه حسن بهارش  
چو اخگر لعبتی از پائشته  
برنگی از نهالش دردد میریخت  
ز نو میدی چواشک دیده شمع  
سبق تقریر او را ق خزان  
زرکامل عیار بوته دردد  
زهر برگش چو رنگ عجز تقریر

زهر برگ آنتخاب داغ میکرد  
هزاران سنبلستان کرد دودی  
چمن را کرد بوی جگر غرق  
که این طوفان آتش از کجاریخت  
به آتشخانه بی بردازان دود  
که حیرت جیب خود داری قبا کرد  
بحیرت آشیان می بست پرواز  
تماشایش نگه را داغ میکرد  
ولی صد نرگستان رنگ زردش  
شکسته بر سر خود طشت آتش  
بصورت داغ و در معنی سمن بود  
شرردا مان هر برگش گرفته  
بفریاد سپند از جای جستی  
چو آه یاس آتش زد بعالم  
شکست رنگ خرمن در کنارش  
ولی در سایه رنگ شکسته  
که رنگ سایه اش هم زرد میریخت  
شکست رنگها در پای او جمع  
رقم تحریر رنگ زعفرانی  
چو نور شمع از سر تا قدم زرد  
شکستن ناله بی میکرد تعمیر

که ای الفت نگاهان خیرمقدم  
 نگاه جلوه همان گل و مل  
 تماشای چمن گردید با هم  
 که شوق بیدلان الفت تقاضاست  
 حریفان را فسون آشنائی  
 همه ضبط عنان از دست دادند  
 مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد  
 بها رو صد حنا تسخیر در چنگ  
 هوس دیوانه تکرار گردید  
 که ای الفت کمند دل شکاری  
 ز نقش رنگ می باز تصور  
 نگه پروانه شد آخر چه شمعی  
 گر از جنس گلی کورنگها یت  
 بقدر یکشرر اظهار بخروش  
 چو این حرف از زبان شوق بالید  
 که از نیرنگ تمثال مهرسید  
 همه داغم ز پا و سر چه گویم  
 ندانم صورتم یا معنی درد  
 اگر ذوق شنیدن خون نگردد  
 شرار سر گذشتم شعله خیز است  
 عنان هوش نگذارید از دست

بها ر عمرتان خوش باد و خرم  
 مبادا غنچه باغ تغافل  
 اگر باشد دماغی سیر ما هم  
 بگلشن شوخی گلخن تماشا ست  
 ر بود از خود بجذب کهر بائی  
 برنگ سایه در پایش افتادند  
 جنون عاشقان هم رنگ دارد  
 خزان دل می برد اما باین رنگ  
 تمنا مست استفسار گردید  
 سمندر بابل آتش بهاری  
 بفکرت ناله میگردد تحیر  
 که اجزایت پریشانست و جمعی  
 و گر شمعی بگل چون رفت پایت  
 که در گیرد ز نامت پنبه درگوش  
 ز هر برگش دلی گل کرد و نالید  
 قیامت میکنم حال مهرسید  
 کفی خاکستم دیگر چه گویم  
 گل زردم گل زردم گل زرد  
 طپیدن ما جرائی در نوردد  
 غبار دشت سودا برق ریز است  
 که در افسانه من ساغری هست

#### در سوختگی سمن

قضا روزیکه در بنیاد امکان  
 بهاری نشانی جوش برداشت  
 زهر رنگی برنگی جاوه گرشد

ز شور لاله و گل ریخت طوفان  
 خمستان ازل سرپوش برداشت  
 زهر بوئی بیوئی پرده در شد

مراهم رنگ و بوی دلبری داد  
 بهار آلوده رنگین ادائی  
 گل رنگی و صد گلشن تماشا  
 زهر برگم هزار آئینه در پیش  
 گریبان مژه تا پاره کردم  
 نگردیدم ز حسن خود خبردار  
 جنون از مغز شوقم سر بدرکرد  
 چو شمعم سوختن در گردن افتاد  
 بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت  
 بهر جا لاله‌ئی رنگین ادا شد  
 گلی در هر کجا تخم ادا کا شت  
 همه گر شبذمی بوی نمو یافت  
 باین رنگم زبس تاراج کردند  
 حریف عشق طرح بازی انداخت  
 ترنج باغ سودا می شکستم  
 دم از الفت زدم رنگم دگر شد  
 جنون عشق هر جا آتش افروخت  
 حقیقت صد جهان نیرنگ دارد  
 بیکجا از تغافل پر توانداخت  
 شد از جای دگر نظاره آهنگ  
 زد یگر جابرنگ شوق جو شید  
 قدح لبر یز شوخی کرد خون ریخت  
 خود آرا گشت حسنی جلوه گر شد  
 خود آرائی همان تمهید ناز است  
 نگاهم آنسوی خود کرده پرواز  
 اگر بر خویش چشمم باز می شد  
 کنون با سوختن می بایدم ساخت

بر عیان گلشن همسری داد  
 کشیدم سر ز جیب دلربائی  
 می بوئی و صد میخانه صهبا  
 ولی من بیخبر از جلوه خویش  
 بخوبان چمن نظاره کردم  
 بعشق دیگران گشتم گرفتار  
 جهانی راز سودا می خبر کرد  
 نگه چون آتشم در خرمن افتاد  
 گره در رشته های کار من ریخت  
 بمن آتش زد و داغ آشنا شد  
 مرا خون کرد و رنگ ناز برداشت  
 ز چشمم برد اشک و آبرو یافت  
 برنگم همچو بومحتاج کردند  
 بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت  
 شدم نومید و صفرا نقش بستم  
 شرر گفتم سرا پایم شرر شد  
 جهان رنگین تر از احوال من سوخت  
 بهر سازی هزار آهنگ دارد  
 به آن ناری که خود را نیز شناخت  
 بهر رنگی زد از بیطاعتی چنگ  
 تحیر کسوت آئینه پوشید  
 سری بر سنگ زد شور جنون ریخت  
 گذشت از خویش عشق بیخبر شد  
 ز خود غافل گذشتنها نیا ز است  
 که ماند آئینه ام محروم پرد از  
 سرا پایم طلسم ناز می شد  
 سزای آنکه قدر خویش شناخت

بجرم امتیاز غیر داغم و گر نه من هم از خوبان باغم

### ترک اندیشه اختیار

بیا (بیدل) که عشقت انفعال است  
دوئی میخواهد این دعوی حذر کن  
ز هستی هر چه اندیشی فصولیست  
کسی زین شغل نو میدی چه ورزد  
غبار خود بدامان عدم زن  
سر آن طره گرخواهی گشودن  
دوئی بر صافی آن جلوه رنگست  
من و مای تو حرف شخص یکتاست  
بعین موج یکتا نیست در جوش  
دوئی حرف است و ما تمثال حرفیم  
درین تمثالها شخصی است موجود  
لباس جلوه بیر و ناز قیاسست  
کسی کا شوب حسن ما و من دید  
تجدد کسوت شان وجود است  
چمن بیرنگ و مارنگ آشنا تیم  
درین گلشن هزاران رنگ بالید  
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ  
همه در خلوت بیرنگ رفتند  
اگر مردی یکی زان رنگ بنما  
نه بی رنگیست ای زندانی رنگ  
نسیمی زان چمن گرم هوس شد  
خیالی زان نواها شوخی انگیخت  
تنگ و پوی نفس تا دارد اقبال

محبت نیز در وحدت و بال است  
عدم باش و مطالب مختصر کن  
سرا نجام فضولی ناقبولیست  
که چیدنها بهر چیدن نیرزد  
که میگوید جمال آئینه بشکن  
حذر کن از خیال شانه بودن  
توئی در عالم من سخت تنگست  
زبان موجه در کام دریاست  
دوئی فهمیدنی دارد که خاموش  
که در صد مطلب نایاب صرفیم  
که صد تمثال پیدا کرد و نمود  
دو عالم شوخی رنگ لباسست  
همان یوسف زبوی پیرهن دید  
همین است آنچه سامان نمود است  
جهان خاموش و ما مست نوا تیم  
ازین قانون هزار آهنگ نالید  
تمیزی تا چه بود آن جمله آهنگ  
همه در ساز بی آهنگ رفتند  
نقاب زان همه آهنگ بگشا  
نه بی آهنگیست ای غفلت آهنگ  
بیاغ ما گذر کرد و نفس شد  
فغان گشت و بروی ساز ماریخت  
بهاری و خزان میزند بال



نفس آهنگ بی تکرار دارد  
 بسا ما نست بی ساز تردد  
 بهاری و خزان نیست منظور  
 من اینجا در سخن بی اختیارم  
 ولی تا دم زخم سازم خموشیست  
 ورق گردانی دارد خیالم  
 کتاب جلوه تکرارش محالست  
 نفس تا بال زد مطلب سرآمد  
 نشد فرصت درین ویرانه پیدا  
 تا ملها اگر ماندی بیک حال  
 کم من بیش هر بسیاری بود  
 گر از برگ حزانی می نوشتم  
 بهر کم فرصتی در باغ نیرنگ  
 بو حشت یا فتم مشت غباری  
 ز رنگ رفته خود یاد کردم  
 بحمد الله سرو برگم دوئی نیست  
 چمن نقش پر پرواز من بود  
 بهاری از کنا رخویش چیدم  
 دمی بر خود نظر کردم چمن شد  
 غباری از طپشهای دلم بود  
 نمیدانم بهارم یا خزانم

تجدد زین نو بسیار دارد  
 بهر مژگان زدن چندین تجدد  
 سخن پیمانه بی دارد که بر شور  
 نفس سر مایه ام اینست کارم  
 و گر خاموش گردم ناله جوشیست  
 که من هم گر کنم تکرار لالم  
 تصور بیخبر فرصت خیالست  
 گلی رفت و بهاری دیگر آمد  
 و گر نه دل چها میگرداند  
 نمیگردد رنگ من بصد سال  
 خط من عرض صد طوماری بود  
 چو رنگ خود جفائی می نوشتم  
 پی افشاندن ام باری باین رنگ  
 که دادم عرض تعمیر بهاری  
 که این فصل خزان بنیاد کردم  
 من من صورت عکس توئی نیست  
 خزان شور شکست ساز من بود  
 خزان هم در غبار خویش دیدم  
 تغافل زد دل آن شوخی کهن شد  
 چه گل کورنگ خون بسملم بود  
 بهر رنگی که خواهی گل فشانم

#### ترغیب خموشی

بیا ای بلبل محرومی آهنگ  
 که می نالی و کس محرم نوانیست  
 ز تمکین غذای و حد تست این  
 بزن از خامشی مضراب بر چنگ  
 بحر فت هیچ گروشی آشنا نیست  
 که گوش عالمی را کرده سنگین

<p>نداری آنقد طر فی مقرر          زخودیه-رون-مدان تمثال عالم          کنون خامش شو در پیش خودنال          بغیر از خامشی فریا-رس نیست          نفس یکچند مشتاق فغان بود          ز با نرا بلبل راحت قفس کن          حقیقت می طپد تا قیل و قال است          ز شاخ و برگ نقش تخم بستن</p>	<p>ثو هم با ناله مرغان دیگر          قیاس از خویش کن احوال عالم          هسی نالیدی از نیرنگ احوال          تظلم تا کی اینجا دادرس نیست          بستم این ناله ها هم امتحان برد          طرب خواهی دمی ضبط نفس کن          سخن تا هست آسایش محال است          بصل لب بایدت خامش نشستن</p>
--	---

#### اشارت

<p>بزم خامشان دادند راهم          بار بار ب نظر میگردا یم          و گرنه خامشی هم بی سخن نیست</p>	<p>شبی سرگرم عبرت شد نگاهم          ز شمع کشته دودی بود برجا          که بی قطع نفس این شدن نیست</p>
--	--

#### خاتمه

<p>عرق زیر است در انشای مقصود          بشو خپها جین انفعالم          نمی نالم که آهنگم خموشیست          غبارم تا که بردارد ز خاکم          نسیم فیض (شکر الله خان) بود          سرشکی بودم آنهم بی روانی          که پیوستم من (بیدل) بسککش          از آن سرچشمه جو شید این زلالم          خیالی را بهاری نقش بستم          به (طور معرفت) گردید موسوم</p>	<p>حیا تحریر کلک عجز فرسود          که من هر چند دریای کما ام          نمی بالم که سازم عجز کوشیست          بدوق سایه دستی هلاکم          عصای من درین گلگشت مقصود          و گرنه من کجا کو پر فشانی          درین گلشن خرامی داشت کلکش          گلامش کشت سرمشق خپالم          دوروزی در پس زانو نشستم          بیمش آخر این کتوب منظوم</p>
---	---

زهی سر چشمه فیض الهی  
 اگر لفظ است از پرواز دارد  
 ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ  
 چو معنی فکر او شا مل بهر لفظ  
 سعادت گوهر گنجینه او  
 مروت رنگ گلزار صفا نش  
 کفش عرض سخا را دستگاہی  
 ادب وضعی که محو پیکر اوست  
 کمالا تش چسان یکیک شمارم  
 تصنع را چه دخل و کو تصرف  
 بمضمون کمال او نظر کن  
 که هر کس لب بنا مش آشنا کرد  
 سخن بیخواست در وصفش روانست

که سیرا بم از و چند آنکه خواهی  
 و گر معنی بطبعش ناز دارد  
 ز تنزیهش معانی حسن بیرنگ  
 از ولبریز اگر معنی و گر لفظ  
 سیادت صورت آئینه او  
 فتوت جوهر شمشیر ذاتش  
 نگاهش فرق همت را کلاهی  
 حیا آبی که وقف گوهر اوست  
 زبان موج دریا هم ندارم  
 حقیقت می سرایم بی تکلف  
 چو فهمیدی عبارت مختصر کن  
 حقوق نعمت ایزدادا کرد  
 چه ساز دل محبت پر فشا نیست

بهار لفظ وقف مدحتش باد

گل معنی نثار فطرتش باد

